

رز سبز

نویسنده: لیمو

یک روز کاملاً معمولی را پشت سر می گذاشتم. سر کلاس جبر نشسته بودم . به معلم گوش می دادم. آقای «شاون». معلم خوش اخلاقی است. در واقع جزو معدود معلم هایی ست که ازشان خوشم می آید. گاهی وقت ها بعد از کلاس با هم گپ می زنیم. درس جبر برای من خیلی آسان و لذت بخش است. به همین خاطر همه ی کتاب را خوانده بودم و این کلاس برایم سود چندانی نداشت. اما بهر حال مجبور بودم شرکت کنم. البته تا وقتی که قرار بود آقای شاون معلم مان باشد اصلاً مشکلی نبود! آقای شاون مردی سی و چند ساله با قدی بلند و بازوهایی کشیده و هیکلی کاملاً روی فرم است! دوستم «کارا» همیشه سر به سرم میگذارد و می گوید من و آقای شاون خیلی به هم می آییم! در واقع من از آقای شاون خوشم می آید! خیلی ! اما کارا هم زیادی شلوغش کرده بود. آقای شاون فقط معلم من بود.

توی همین فکر ها بودم که صدای آقای شاون من را از رویاهای روزانه ام بیرون آورد : رزی! میتونی بیای پای تخته و این مساله رو توضیح بدی و حل کنی ؟ می تونم؟ معلومه که می تونم. مساله آسان بود. خودم چند روز پیش

حلش کرده بودم. با خوشحالی بلند شدم و به سمت تخته رفتم. به آقای شاوون لبخند پت و پهنی تحویل دادم و شروع کردم به توضیح دادن مساله. بعد هم سمت ماژیک وایت برد رفتم تا راه حل را روی تخته بنویسم. هنوز دستم به ماژیک نخورده بود که مهمترین اتفاق زندگی ام افتاد. اتفاقی که همه ی مسیر زندگی ام را تغییر داد. من، «رزی گرین»، یک دختر ۱۶ ساله کاملاً عادی، در یک شهر کوچک کم جمعیت به اسم تمپ (واقع در ایالت آریزونا) زندگی می کردم که پذیرای هیچ اتفاق هیجان انگیزی نبود و حالا زندگی من بطور کلی عوض میشد. حتی اگر در ابتدا به نظر نمی آمد که اتفاق مهمی است!

در کلاس باز شد و من مدیر مدرسه را دیدم. داخل شد و گفت: آقای شاوون اگه اشکال نداره رزی گرین از کلاس مرخص بشه. یعنی چی شده بود؟؟ وقتی مدیر مدرسه دنبال دانش آموز می آمد یعنی اوضاع اصلاً خوب نیست. یا می خواهند اخراجت کنند یا یکی از بستگان فوت شده! در آن لحظه تمام اتفاقات بدی که ممکن بود افتاده باشد را توی ذهنم تصور کردم. وای خدایا! مامان و بابا! سرم گیج رفت. به سختی تعادل را حفظ کردم. اولین قدم را که به سمت در برداشتم پاهایم سست شد و افتادم. شانس آوردم که آقای شاوون آنجا بود تا من را بگیرد. با نگرانی نگاهم کرد. پرسید: حالت خوبه

رزی؟ کلاس سکوت مطلق بود و همه ما را نگاه میکردند. انگار بچه ها هم استرس داشتند. سر چرخاندم و به نیمکت ها نگاه کردم. از این که افتاده بودم توی بغل آقای شاون و همه داشتند ما را نگاه میکردند خجالت کشیدم. خودم را از بین بازوهای آقای شاون خلاص کردم و زیر لبی گفتم : خوبم. اما در واقع خوب نبودم. قلبم به شدت می تپید و تمام راه تا دفتر مدیر را حالت تهوع داشتم. به مامان و بابا فکر کردم. ما خانواده ی پر جمعیتی نیستیم. وقتی بچه بودم جمعیت قابل قبولی از خاله ها و دایی ها بودند. اما حالا همه شان مرده اند. الان فقط یک عمه ی ۳۰ ساله دارم که با مامان بزرگ در زادگاه پدر و مادرم زندگی می کند. ما قبلا آنجا زندگی می کردیم. پدر و مادرم آنجا با هم آشنا شده بودند و من هم همانجا به دنیا آمده بودم. اما به یک سری دلایل که هرگز برای من توضیح ندادند، همان وقتی که من کوچک بودم تصمیم گرفتند که به یک ایالت دیگر مهاجرت کنند. زادگاه من جزیره ی مرد در ایالت واشنگتن است. آنجا گاهی حس می کنی دور از تمدن هستی و به همین خاطر ترسناک بنظر می رسد. در ضمن بیشتر اوقات بارانی و سرد است و کمتر به خودش آفتاب می بیند. اما تمپ روزهای آفتابی زیادی دارد. برای منی که از سرما متنفرم یک گزینه ی بسیار عالی است.

به دفتر مدیر که رسیدم مامان و بابا آنجا بودند. سالم و سرحال! ته دلم خوش حال شدم . پس چرا... ؟ مامان اشک در چشمانش حلقه زد. خدایا! دیگه نه! به بابا پرسشگرانه نگاه کردم. بابا آرام و سریع گفت: مادر بزرگت ... فوت کرده.

مادر بزرگت فوت کرده. بابا این را گفت و دیگر حرفی نزد. غم در چشمانش پیدا بود. من خیلی مادر بزرگم را نمی شناختم. از آخرین باری که دیده بودمش ۱۵ سال میگذشت! اما عکس هایش را بابا نشانم داده بود. زن فوق العاده قشنگی بود. اما حاضر نشد که با پدرم به تمپ بیاید. آنموقع بابا بزرگم هنوز زنده بود و عمه جسیکا آنجا پیشش زندگی میکرد. بعد از مرگ ناگهانی بابا بزرگ، جسیکا تا چند سال گم و گور می شود و کسی هم نمی دانسته که او کجا بوده و چکار می کرده است. بعد از ۴ سال بر میگردد و تا همین دیروز هم پیش مامان بزرگ زندگی میکرد است. بهرحال، من هیچ کدام را بخاطر نمی آوردم اما از مرگ مامان بزرگ خیلی ناراحت شدم. با ناراحتی از بابا پرسیدم : چرا ؟ گفت : سخته قلبی. مامان بزرگ تنها فامیل ما نبود که سخته کرده بود و تقریباً همه ی فامیل ما به علت سخته فوت کرده بودند. بجز عمو کارل و پسرش دیوید که تصادف کرده بودند. البته شرط می بندم اگر

کمر بند ایمنی شان را بسته بودند بعدتر ها سکتہ می کردند. انگار که سکتہ  
توی خانوادہ ما ارثی بود !

مامان گفت: الآن باید وسایلمون رو جمع کنیم و بہ جزیرہ بریم. ۲۴ ساعت تا  
اونجا راہہ. پرسیدم: چرا با هواپیما نمی ریم؟! بابا گفت: شرایط جوی  
نامساعدہ. ہمہ ی پرواز ہا بہ جزیرہ کنسل شدند. ما تنها خانوادہ ی جسیکا  
ہستیم و تا ما نباشیم مراسم خاکسپاری برگزار نمیشہ. البتہ کہ شرایط جوی  
نامساعدہ! باید فوراً راہ می افتادیم. حتی فرصت نمی کردم از کارا  
خدا حافظی کنم. اما اشکالی ندارد. نهایتاً دو ہفتہ ای برمی گردیم. از در دفتر  
کہ خارج شدم آقای شاون را دیدم کہ کلاس را رها کردہ و آمدہ بود ببیند  
چی شدہ. من را دم دفتر دید. از وسط راہرو فریاد زد: رزی صبر کن! من و  
مامان و بابا ایستادیم. من بہ مامان و بابا گفتم : شما برین من ہم زود میام.  
مامان گفت: دیر نکن. حداکثر ۵ دقیقہ. سری تکان دادم و بہ سمت آقای  
شاون رفتم . آہ معلم محبوب من! آقای شاون پرسید: چی شدہ رزی؟! آروم  
گفتم: مامان بزرگم... سکتہ کردہ. باید بریم برای مراسم. فکر نکنم بیشتر از  
دو ہفتہ طول بکشہ، آقای شاون . آقای شاون گفت: بہت گفتم من رو خارج  
از کلاس نیک صدا بزن! نیک؟ نیک ہم وقت گیر آوردہ بود! چرا حدود  
خودش را رعایت نمی کرد؟! انگار می دانست من ازش خوشم می آید!

جواب دادم: خب باشه... نیک، من دیگه باید برم خدافظ. و رویم را برگرداندم. معلم مورد علاقه ام اصرار داشت به اسم کوچک صدایش بزنم و صمیمی باشم و من هم خیلی خجالت میکشیدم! ناگهان نیک دستم را گرفت و گفت: رزی صبر کن. ایستادم. برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. گفت: برای فوت مامان بزرگت متاسفم. مواظب خودت باش. و دستم را رها کرد. نیک حواسم را پرت میکرد. با آن موهای بلند خوشبو ... چیزی که واضح بود این بود که او می دانست من دوستش دارم! آه! سری به علامت باشه تکان دادم و به سمت در خروجی رفتم. سوار ماشین شدم. پیش به سوی جاده! از سفر با ماشین متنفرم!! به خانه رفتیم. من وسایل زیادی بر نداشتم چون در خانه ی مامان بزرگ همه چیز بود. فقط چند دست لباس گرم و لپ تاپ و موبایلم را با خودم آوردم. و البته گیتارم... گیتار آبی زیبایم را! از اینکه داشتم آفتاب زیبای تمپ را ترک می کردم خیلی ناراحت بودم. حتی بیشتر از فوت مامان بزرگم! اما از طرفی هم خوش حال بودم که بالاخره عمه جسیکا را میدیدم. سوار ماشین شدیم و به سمت جاده حرکت کردیم و این ها آخرین سطرهای زندگی عادی و کسالت بار و شاد من هستند. چند ساعت دیگر همه چیز تغییر میکند و من نمی دانم درد موجود در قلبم را چگونه در این کلمات بگنجانم.

پدر من کوین آدم خانواده دوستی بود. برای همین بعد از مرگ هر کدام از اقواممان فوق العاده ناراحت می شد. اول ها خیلی برایش سخت بود . اما بتدریج عادت کرد. به نقطه ای رسید که نهایتا یک یا دو قطره اشک می ریخت. اما چیزی که عوض نشد غم و اندوه و فشار روحی شدیدی بود که حس می کرد و ما هم به عنوان اعضای خانواده آن را حس می کردیم. مادرم شارلوت یک زن فوق العاده مهربان، زیبا و خلاق بود. او هر کاری می کرد تا ما در خانه حتی یک روزمان را مثل روز قبل سپری نکنیم. من هیچ خواهر و برادری ندارم. چون پدر و مادرم بعد از بدنیا آمدن من تصمیم گرفتند که تمام مهر و محبتشان را خرج من کنند و نه کس دیگر! یا دست کم این چیزی بود که به من می گفتند. من دختر آرامی بودم، هیچ وقت کسی را اذیت نکردم و خیلی هم خجالتی بودم. عاشق درس و درس خواندن بودم. همیشه پدر و مادرم از من راضی بودند و من هم عاشق آنها بودم. ما خانواده خیلی خوبی بودیم . در محله مان ما را به مهربانی، دست و دلبازی و مهمان نوازی می شناختند. این ها جملاتی بودند که در لحظات آخر در ذهنم به سرعت گذشتند. در جاده بودیم و ماشین ما به سرعت به سمت یک پرتگاه حرکت می کرد. فریاد زدم: مامان!! بابا!! هیچ کدامشان جواب ندادند. با دقت که نگاه کردم دیدم پدر و مادرم هر دو کشته شده اند. گلویشان دریده شده بود و سرشان از باقیمانده ی گردنشان آویزان بود. بلند ضجه می زدم. این واقعیت

نداشت. نمی توانست داشته باشد! مامان بلند شو! سر مادرم را در بغلم گرفتم. در همان موقع ماشین به پرتگاه رسید و سقوط کرد و من فقط نفسم را در سینه حبس کرده بودم. هنوز به جایی برخورد نکرده بودیم که صدای مادرم را شنیدم. هنوز زنده بود! خیلی آرام سعی داشت چیزی به من بگوید. سرم را نزدیک لب هایش بردم تا واضح تر بشنوم. ناگهان فریاد زد: بیدار شو!

با وحشت از خواب بیدار شدم. همه اش خواب بود ... یک خواب واقعا بد. خیلی واقعی بنظر می رسید. انتظار نداشتم که الان پدر و مادرم زنده باشند. در ماشین خوابم برده بود. همین! مادرم آرام گفت: کابوس میدیدی ؟ سرم را تکان دادم و عرق های سرد روی پیشانی ام را با پشت دستم پاک کردم . پدر گفت: نگران نباش همه اش یک خواب بد بود. سعی کردم که نگران نباشم . در واقع بیشتر خوشحال بودم که فقط یک خواب بود. انگار از یک مخمصه بد نجات پیدا کرده بودم. پرسیدم: کی می رسیم ؟ پدرم گفت: اون پل واشنگتنه. بعد از پل به جزیره می رسیم. شیشه را پایین دادم و نفس عمیقی کشیدم. هوای تازه! وارد محدوده ی پل شدیم .انتهای مسیر بودیم . به عمه جسیکا فکر کردم. حتما الان منتظر ما بود و احتمالا درگیر کارهای مراسم خاکسپاری. من ولی فقط کنجکاو بودم. واقعا دلم می خواست عمه جسیکا را

ببینم. برای اولین بار! دستم را از پنجره بیرون انداخته و سرم را از لبه ی پنجره به بیرون آویزان کرده بودم. اتفاقات بعد همه در طی یک دقیقه افتادند. از توی آینه ی سمت راننده توجهم به یک تراک قرمز رنگ بزرگ جلب شد. با سرعت خیلی زیاد به ما نزدیک میشد. ترسیدم که وقتی از کنار ما رد می شود دست و سر من را هم بکند و با خودش ببرَد! فوراً دستم را آوردم تو و صاف نشستم. و منتظر بودم که تراک رد بشود. زمانی بیشتر از زمان تخمینی ام گذشت و تراک هنوز رد نشده بود. از توی آینه ی جلوی ماشین با چشم بدنبال تراک گشتم. نبود! خواستم واقعه ی عجیب را به پدر و مادرم گزارش کنم که ناگهان تراک قرمز از بغل به ماشین ما برخورد کرد. چرا اینکار را کرد؟! مست بود؟! پدر و مادرم فریاد می زدند. من شوکه شده بودم. حتی نتوانستم فریاد بزنم. تراک به ماشین ما برخورد کرد و ماشین ما از روی زمین بلند شد، چند دور در هوا زد و از بالای پل به داخل دریاچه واشنگتن سقوط کرد. ما مُردیم. به همین راحتی.

در آن لحظه سقوط کاری جز اینکه چشمانم را ببندم و از ترس فریاد بزنم از دستم بر نمی آمد. کمک! کمک! من قبل از اینکه داخل دریاچه بیفتیم، ملتمسانه فریاد زدم و یک ثانیه بعد ماشین داخل دریاچه افتاد. آب به داخل ریه هایم هجوم آورد. هر چه بیشتر پایین می رفتیم فشار روی بدنم بیشتر می

شد تا نهایتاً مُردم. نمی دانم چند وقت گذشت تا چشمانم را باز کنم. احتمالاً خیلی کم. بلافاصله مرده بودم و اینجا هم بهشت بود! چشمانم را باز کردم. نمی توانستم درست نفس بکشم! آب درون ریه هایم بود و اکسیژن به زحمت به مغزم میرسید. بصورت غیر ارادی سرفه کردم و سرفه کردم. حالا بهتر شد! اما ناگهان صدای نخرانیده ای بهشتم را تبدیل به جهنم کرد. «به هوش او! مد، بهتره بریم». صدای دیگری در جوابش پاسخ داد: «دوتای دیگه چی؟ مطمئنی مُردن؟ شاید بشه کمکشون کرد.» یک دفعه انگار که به من برق وصل کرده باشند از جا جهیدم. اطرافم را نگاه کردم. هیچ کس نبود. بلافاصله با چشمانم به دنبال پدر و مادرم گشتم. چند قدم آنطرف تر؛ کنار ساحل دریاچه چیزی دیدم. خودم را به سرعت به آنجا رساندم. بدن های بی جان پدر و مادرم آنجا افتاده بود. مامان؟ بابا؟ مرگ؟ باور نمی کردم. لرزان جلو رفتم و میج دست مادرم را گرفتم. نبض نداشت. ناله کردم: مامان ... چشمتو باز کن... به سرعت به سمت پدرم رفتم. او هم ضربانی نداشت. نه! این نمی توانست واقعیت داشته باشد! به یاد کلاس کمک های اولیه افتادم که باید به اجبار شرکت می کردیم. فوراً دست به کار شدم. باید هوا به ریه های مادرم می رساندم. تنفس دهان به دهان، ضربه روی سینه، تنفس دهان به دهان! سریعتر...! سریعتر...! ۱، ۲، ۳. مامان! مامان! بیدار شو! مامان!! ناله هایم تبدیل به ضجه های ترحم برانگیزی شده بود. اشک به سرعت جلوی

دیدم را گرفت. مامان! نباید فرصت را از دست می دادم... شاید پدر! به سراغ پدر رفتم. تنفس دهان به دهان، ضربه، تنفس، ضربه... ۱، ۲، ۳. سرعت کارم را بیشتر کردم. همینطور که اشک می ریختم و ضجه می زدم، از بین صداهای بلند و ناله ی بی امان خودم؛ یک صدای دیگر شنیدم. یک صدای بم. به زحمت خودم را ساکت کردم. گریه هایم تبدیل به هق هق شده بود. به اطرافم نگاه کردم. از یک طرف دریاچه بود از طرف دیگر جنگل تاریک. آسمان رو به تاریک شدن گذاشته بود. باید ساعت حول و حوش ۵ عصر می بود. جنگل داشت در تاریکی فرو می رفت و من دید درستی نداشتم. یک لایه اشک را از روی چشمانم پاک کردم تا ببینم صدا از کجا می آید. به داخل جنگل، عمیق تر نگاه کردم. هیکل درشتی بین درختان ایستاده بود. به او زل زدم. دوباره حرفش را تکرار کرد: «اونها مُردن، من تلاشمو کردم.» فکر کردم: نه! حتما به اندازه کافی تلاش نکرده بود! اما به جایش پرسیدم: تو من رو نجات دادی؟ جواب نداد. از جایم بلند شدم و کشان کشان چند قدم به جلو رفتم. بلند تر گفتم: تو نجاتم دادی؟ این بار گفت: مهم اینه که زنده ای. حرفش درست بود. من زنده بودم. اما پدر و مادرم... با این فکر بغض دوباره ترکید. زیر لب ناله کردم: کاش زنده نبودم. یک درد عظیم درون سینه ام جای گرفته بود. پاهایم توان نداشت. همان جا نشستم و بلند بلند گریه کردم. چطور می خواستم بقیه ی عمرم را زندگی کنم؟ چند دقیقه ای گریه

کردم اما بتدریج اشک هایم کم شد. یک لحظه به خاطر نیاوردم که چرا ناراحتم و گریه می کنم. فقط می دانستم خیلی خسته ام. خیلی. سرم را گذاشتم روی خاشاک خیس روی زمین. همانطور که آرام حق حق میکردم، دیدم که آن مرد به سمت من می آید. اما چشمانم خسته تر از آن بود که بتوانم باز نگهشان دارم. چشمانم را بستم و همینطور که صدای قدم ها به من نزدیک تر می شد از حال رفتم.

آخرین چیزهایی که از آن غروب شوم به یاد می آورم خلاصه می شود در صداهای عجیب و غریب زوزه، جاده و نور ماشین هایی که به سرعت گذر می کردند و چشم مرا که گه گاهی هشیار می شدم و باز می شد می زد، صدای آژیر ( احتمالاً ماشین پلیس؛ شاید هم آمبولانس!)؛ پتوی سفید رنگ؛ چهره ی رنگ پریده ی زنی جوان که بعد فهمیدم عمه جسیکا بوده و البته داغی خوشایند دستانی که مرا حمل می کردند. در آخرین لحظه جدایی دستانش، وقتی مرا روی کاناپه خانه عمه جسیکا قرار می داد، حس سرمای گزنده به من دست داد. بعد از آن هم دیگر چیزی به یاد ندارم. احتمالاً یک روز تمام خوابیده باشم! و بعد تصمیم گرفتم که چشمانم را باز کنم. دیگر بس بود. باید با زندگی مواجه می شدم. با صدای ناله های خفیفی از خواب بیدار شدم. چشمانم را چند بار بر هم زدم و آنها را تنگ کردم تا از شدت

نوری که بطور ناگهانی به چشمانم حمله ور شد بود بکاهم. چهره ی زنی آشنا جلوی چشمانم نقش بست. او با نگرانی پرسید: "رُزی؟" آنجا بود که متوجه شدم که صدای ناله از گُلوی خودم خارج می شود. آهسته گفتم: تو کی هستی؟ میدانستم کسی جز عمه جسیکا نمی تواند باشد. چون من رسماً یتیم شده بودم و او تنها کسی بود که در دنیا داشتم. علاوه بر این؛ این چهره ی دلنشین را بارها توی آلبوم های عکس پدرم دیده بودم و تمام خطوط صورتش را از بر بودم. همانطور که دستش را روی پیشانی ام قرار میداد گفت: من جسیکا هستم. خواهر کوین. هنوز یه کم تب داری. و یک لیوان آب پرتقال سرد بهم تعارف کرد. مجبور شدم بنشینم. گفتم: مامان! بابا...! چهره ام در هم رفت. گفت: متاسفم رُزی. من واقعا متاسفم. و اشک هایش جاری شد. آرام گفتم: تو چرا معذرت خواهی می کنی؟ البته منظورم این نبود که جسیکا جواب بدهد. ولی جسیکا در میان اشک هایش گفت: من نباید اون موقع سال خبر مرگ مامان رو میدادم. وقتی می دونستم هوا اینقدر بده که همه پروازها کنسله... . ناگهان بخاطر آوردم که مامان بزرگ هم مرده است. و یک لحظه بیشتر طول نکشید که حالی ام بشود چقدر حال جسیکا بد است. هم مادرش را از دست داده، هم برادرش را. آن هم به فاصله چند روز ناقابل. من خیلی سوال داشتم. پرسیدم: راستی... من چقدر خوابیده بودم؟ چه کسی منو به اینجا آورد؟ مامان بابا الان کجان؟ صدای گریه ی جسیکا بلند تر

شد. گفت: اونها رو دفن کردیم. پیش مامان بزرگت. متاسفم که تو نتونستی  
توی مراسم خاکسپاری شرکت کنی. تو الان 4 روزه که اینجا بی حال و تب  
دار خوابیدی و دکتر کی هر روز بهت سر میزنه و بهت سرم وصل میکنه.  
اون شب هم ... با وحشت حرفش رو قطع کردم: صبر کن ببینم... 4 روز؟!  
من توی خاکسپاری پدر و مادر خودمم نبودم؟! چی داری میگی؟؟ وحشت  
زده زیر لب تکرار می کردم: این یه کابوسه... همه اش یه کابوسه... باید بیدار  
شم ... و بعد هم نتونستم تحمل کنم و گریه کردم. خیلی. بلند بلند نعره  
میزدم و آب چشم و بینی و دهانم با هم خلوط شده بود. احتمالاً صحنه  
بسیار اسفناکی بوده است. عمه جسیکا اشک ریزان آمد و کنارم نشست.  
دستانش را دورم حلقه کرد و مرا درون آغوشش سُر داد. آنجا تا توانستم  
گریه کردم... شاید یک ساعت. شایدم بیشتر. و بعد از آن یواش یواش گریه  
هایم ته کشید و جایش را به احساس پوچی و افسردگی شدیدی داد. اصلاً  
حال خودم را نمی فهمیدم. چند ماه به همین منوال سپری شد و من از روی  
کاناپه تکان نخوردم. غذایم را همانجا می خوردم، گاهی هم تلویزیون  
میدیدم. اگر هم کسی به دیدن عمه جسیکا می آمد بی توجه گوشه کاناپه کز  
می کردم و خودم را مشغول تلویزیون نشان میدادم تا از من سوال نپرسند.  
شبها موقع خواب یاد شب بخیر های مامان می افتادم و گریه میکردم. صبح  
ها هم یاد آواز خواندن های بابا توی حمام می افتادم و گریه میکردم. عمه

جسیکا گاهی می آمد و کنار من می نشست و از اتفاقات و افرادی صحبت می کرد که من نه اهمیت می دادم و نه می شناختم! از پنجره که به بیرون نگاه می کردم متوجه می شدم که فصل پاییز در راه است. چون برگ درختان کم کم زرد میشد و روی زمین می ریخت. یک روز عمه جسیکا کنارم نشست و پرسید: تو هفده سالت شده نه؟ صدایی مثل هووم از گلویم خارج شد. یعنی آره! گفت: فکر کنم مجبور شدی سال تحصیلی قبل رو نیمه کاره ول کنی و به جزیره بیای. من از مدرسه قبلی ت خواستم که پرونده ات رو برامون بفرستن و امروز هم به دستم رسیده. حالا می تونیم برای سال تحصیلی جدید تو رو ثبت نام کنیم. فقط از این ناراحتم که مجبوری با بچه های کوچکتر از خودت هم کلاس بشی! جواب ندادم. با خودم فکر کردم: واقعا لازمه بعد از این همه درد و عذابی که کشیدیم به مدرسه رفتن هم فکر کنم؟ پرسیدم: چند وقته که مامان و بابا ... ؟ جسیکا گفت: حدود 4 ماه. این یعنی 4 ماه بود که من یک زندگی نباتی را روی کاناپه می گذراندم. جسیکا گفت: میدونم هنوز تو شوکی. و میدونم که خیلی بهت سخت میگذره. ولی باید قوی باشی رُزی. بخاطر خودت. مطمئنم که مامان و بابات هم همینو میخوان. میدونستم که راست میگه. اما پتو رو کشیدم روی سرم و با لجبازی گفتم: من هیچ جا نمیام! جسیکا پتو رو از روی سرم کنار کشید و خیلی

جدی گفت : مجبورم نکن به زور متوسل بشم. اخم کردم و توی چشمانش زُل زدم: مثلاً نیام میخوای چیکار کنی؟! جسیکا خندید.

جسیکا من را با همان پیژامه و پتوی دور کمرم انداخت روی صندلی جلوی ماشین. ماشینش یکی از همین ماشین های مدل بالای گران قیمت بود که من حتی اسمش را نمی دانستم. جیغ زدم: دست از سرم بردار!! جسیکا خیلی خونسرد سوار ماشین شد و گفت : سعی کن بهش عادت کنی. از حرص و عصبانیت یک فریاد دیگر کشیدم. همان موقع جسیکا ماشین را راه انداخت و پایش را طوری گذاشت روی گاز که من مجبور شدم که ساکت شوم و از ترس جانم کمر بند ایمنی را محکم ببندم! بعد از ۴ ماه خانه نشینی داشتم شهر را میدیدم. یک شهر کوچک که بیشتر شبیه یک روستای مدرن بود. همه همدیگر را می شناختند و طولانی ترین جاده ی موجود با سرعت رانندگی جسیکا، ۳۰ دقیقه بیشتر راه نبود. با این حال یک ماشین به این گرانی در آنجا خیلی غیرضروری بود و حسابی توی چشم می آمد. هوا ابری بود. همانطور که انتظار داشتم. به جسیکا گفتم: اینجا روی نقشه بزرگتر از اینها بنظر میاد. جسیکا گفت: بیشتر اراضی این منطقه رو جنگل تشکیل میده. مساحت بخش مسکونی خیلی کمه. البته اینجا ۲۰۰۰ نفر زندگی میکنن که جمعیت کمی هم نیست! پاسخ دادم: اوه! چه هیجان انگیز. البته یک چشم غره رفتم و چهره ام

هم اصلاً هیجان انگیز بنظر نمیرسید. بعد از مسافتی نه چندان زیاد جلوی یک ساختمان بزرگ قرمز رنگ ایستادیم. یک ساختمان مدرن که سر در آن با رنگ سبز نوشته شده بود : دبیرستان جزیره. چه نبوغی در انتخاب اسم مدرسه به خرج داده بودند! قابل تحسین بود!! جسیکا گفت: پیاده شو. گفتم: با پیژامه؟! عمراً! جسیکا گفت: باید قبل از لجبازی کردن با من به این هم فکر میکردی. حالا هم پیاده میشی یا...؟ تصمیم گرفتم با جسیکا جر و بحث نکنم. به طرز غریبی زور بازوی خیلی زیادی داشت! او یک ژاکت چرم زرشکی رنگ به همراه یک شلوار مشکی چسبان پوشیده بود و موهای قهوه ای رنگ بلندش با پیچ و تاب زیبایی روی ژاکتش ریخته بود و چشمان عسلی زیبایی داشت. در نقطه ی مقابل من، موهای قهوه ای نه چندان بلند ژولیده، چشم های پف کرده آبی با لب و لوچه ی آویزان و برای تکمیل استایلم، پیژامه سفید و آبی چروکی پوشیده بودم! اسم این استایل محبوبم را «رُزی بیچاره» گذاشته بودم! امیدوار بودم که سر راهنما تا دفتر مدیر توجه هیچ جنبنده ای را به خودم جلب نکنم. البته دبیرستان خالی از دانش آموز بود. ولی بخت هم با من یار بود و هیچ کس در راهرو ها هوس پیاده روی به سرش نزده بود! جسیکا جلوی یکی از درها ایستاد و گفت: این دفتر مدیر مدرسه ست. و در زد. حق به جانب و کمی هم دلخور گفتم: بنظرت این پیژامه و چشم های پف کرده روی مصاحبه ام تاثیر نمیداره؟! جسیکا جواب

داد: رزی! همه می دونن که تو توی چه وضعیتی هستی. برای همین بهت سخت نمیگیرن. بعد هم خندید و گفت: دختر خنگ! اینجا تنها دبیرستان جزیره س! از نظر قانونی مدیر موظفه همه ی بچه ها رو ثبت نام کنه!

بنابراین خیلی نگران نباش. مصاحبه ای در کار نیست. تو خودت رو ثبت نام شده فرض کن! آدم دهانم را باز کنم که یک اعتراضی بکنم اما جسیکا پیش دستی کرد: اصلا میدونی چیه؟ تو همینجا منتظر باش تا من بیام. مدیر فقط پرونده ت رو میخواد بعلاوه ی یک امضا از طرف سرپرست قانونی ت... که خب اونم منم! و فوراً پرید توی اتاق و در را بست. من خیلی عصبانی بودم.

با اینکه به حضور من اصلاً احتیاجی نبود، اما من را با این سر و وضع تا اینجا کشانده بود! جسیکای کله خرا! ۱۰ دقیقه بیشتر طول نکشید که جسیکا لبخند به لب از دفتر بیرون آمد. گفت: بریم؟ با حرص گفتم: چرا منو بیخودی تا اینجا کشوندی؟! با شیطننت جواب داد: آوردمت بیرون که هوا بخوری! و رفت. من مات و مبهوت رفتنش را تماشا میکردم. باورم نمیشد! جسیکا به انتهای راهرو رسید، توی راهروی خالی فریاد زد: داری میای؟! و بدون توجه به من به سمت در خروجی پیچید. همینطور که به سمت در میرفتم داشتم زیر لب غرغر می کردم که از پشت سرم صدای باز و بسته شدن دری را شنیدم. برگشتم تا ببینم چه کسی افتخار دیدن استایل جدیدم را پیدا کرده است. اما کسی نبود! تعجب کردم. فکر کردم شاید کسی در را باز

کرده و داخل اتاق رفته است. خواستم به راهم ادامه دهم که ناگهان یک زن روبرویم سبز شد! از ترس زهره ترک شدم. جیغ کوتاهی کشیدم و ناخودآگاه چند قدم به عقب رفتم. قلبم یکی در میان میزد. زن فوراً گفت: نترس! سلام! و بعد با صدای شیرینی خندید. خوب براندازش کردم. شبیه قاتل ها نبود. خیلی بی آزار به نظر میرسید. تته پته کنان پرسیدم: می تونم کمکی بهتون بکنم؟ با ذوق و شوق احمقانه ای گفت: اوه!بله! من فراموش کردم که مسیر خروج از کدوم طرفه. من یک معلم جدید هستم و تازه همین امروز استخدام شدم! و ریز ریز خندید. من هنوز شوکه بودم اما خیلی مودبانه او را به سمت در خروجی راهنمایی کردم. یک زن در حدود قد و هیکل من، شاید کمی بلندتر. یک شلوار جین آبی جُل که حداقل دو سایز از او بزرگتر بود و یک سوئیشرت قهوه ای رنگ به تن و چکمه های مشکی به پا داشت. البته با آب و هوای غیر منتظره ای که جزیره داشت، پوشیدن چکمه در همه ی روزهای سال معقول بنظر میرسید! اما در کل طرز لباس پوشیدنش احمقانه بود و اصلاً به او نمی آمد. موهای بلند لخت مشکی، ابروهای کشیده و چشمان سبز گربه ای داشت و این لباس ها انگار عمداً جوری انتخاب شده بودند که زیبایی های چهره اش را پنهان کنند! و یا شاید هم ذاتاً اینقدر کج سلیقه بود! چهره اش آنقدر زیبا بود که مطمئن بودم اگر بخواهد و لباس های درست بپوشد، هر مردی را میتواند افسون کند. پرسید: تو تازه به این شهر اومدی، نه؟ گفتم:

بله... گفت: تو باید رزی گرین باشی. تو شهر همه در مورد تو صحبت میکنند. در مورد پدر و مادرت متاسفم! با تعجب ابرویم را بالا انداختم. همه در این شهر در مورد من صحبت می کنند؟! گفتم: ممنون... اشکالی نداره. به در خروج رسیدیم. او از من تشکر کرد و رفت به سمت ماشینش و من هم سوار ماشین جسیکا شدم. جسیکا گفت: داشتی چیکار میکردی؟ دیگه داشتم میومدم دنبالت! گفتم: هیچی... یکی از معلم ها رو دیدم. راه رو گم کرده بود. گفت: کی؟ گفتم: جدیده. گفت: جدید؟ ما بندرت آدم جدید داریم. همه اینجا هم دیگه رو میشناسن. گفتم: برای همینه که همه دارن در مورد من صحبت میکنند؟ جسیکا خندید و گفت: آره؛ کی اینو بهت گفته؟ گفتم: اون خانوم... در حالیکه ماشین را روشن میکرد دوباره سوالش را تکرار کرد: کی رو میگی؟ گفتم: اسمش رو نمیدونم. ناگهان آن زن را کنار یک ولوی قدیمی دیدم. گفتم: اوناهاش! اونجا وایساده! و به سمت آن زن اشاره کردم. جسیکا برگشت و نگاهی کرد و گفت: عجیبه. تاحالا ندیدمش. حتما جدیده. و اخم هایش رفت توی هم. بعد ماشین را به حرکت در آورد. همانطور که ماشین شروع به حرکت میکرد، من از توی آینه ی جلو به آن زن نگاه میکردم. دیدم که سرش را بالا آورد و از توی آینه به من نگاه کرد. گفتم: به نظر یه کم عجیب میاد. جسیکا گفت: چطور؟ جواب دادم: دقیقا نمیدونم. یه حسی بهم میگه. جسیکا پوزخند زد. آن زن هنوز نگاهش را از من برنداشته بود. شاید

از من انتظار خدا حافظی گرم تری را داشت! چشمم را از آینه گرفتم و برگشتم تا برایش دست تکان بدهم. همانجا بود که عجیب ترین اتفاقی که تا آن روز دیده بودم افتاد. آنقدر عجیب بود که یک لحظه خشکم زد. او آنجا نبود! با دقت بیشتری نگاه کرد. کنار ولوی قدیمی هیچ جنبنده ای نبود! همانطور که دور می شدیم روی زمین درست همانجا که آن زن ایستاده بود چیز قهوه ای رنگی دیدم. اول متوجه نشدم. اما بعد که با دقت بیشتری نگاه کردم فهمیدم. یک ژاکت قهوه ای رنگ بود. می توانم قسم بخورم که قبلا آنجا نبود.

چرا حرفامو باور نمی کنی؟ من پرسیدم. جسیکا جواب نداد و فقط مرا طوری نگاه کرد که انگار واقعا یک مشکل حاد مغزی دارم. صدایم را بالا بردم و با عصبانیت گفتم: فکر میکنی دیوونه شدم؟! جسیکا چرخشی به چشمانش داد، پوفی کرد و گفت: تو اصلا خودت حرفای خودت رو میشنوی؟ و ادایم را در آورد: یه لحظه از توی آینه کنار ولوو بود، ولی وقتی برگشتم نبود! ادامه داد: پس غیب شده یا آب شده رفته تو زمین؟! با هیجان گفتم: احتمالا! جسیکا کلافه شده بود. گفت: چند بار بهت بگم رزی؟ حتما توی همون فاصله که تو برگشتی عقب رو نگاه کنی سوار ماشینش شده. خواهش می کنم دیگه ادامه نده! دلم میخوаст جسیکا را حسابی بزنم لت و پار کنم! چه دلیلی داشت من دروغ بگویم؟ ناباورانه فریاد زدم: من دروغ

نمیگم! خودم با چشمای خودم ندیدمش! بلافاصله بعد از گفتن این جمله ی  
احمقانه جسیکا زد زیر خنده. آمد پیش من و روی کاناپه نشست. دستش را  
دور شانه ام انداخت و گفت: نمی گم تو دروغ میگی رزی. من میدونم که تو  
شروع خیلی سختی داشتی... نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. با خشم گفتم:  
واقعاً میخوای این رو به مرگ مامان و بابا ربط بدی؟! جسیکا لبخند روی  
لبش خشک شد. آرام گفت: آرام باش رزی منظورم این نبود... حقیقتش این  
بود که من هم زیادی حساس شده بودم. ناگهان چیزی یادم آمد. گفتم: تو  
خودت گفتی که اون رو تا بحال ندیدی و توی جزیره جدیدی! جسیکا گفت:  
خب که چی؟ هر آدم جدیدی از نظر تو مشکوکه؟ حق به جانب گفتم: نه.  
ولی هر آدم جدیدی از کجا باید بدونه که اسم من رزی گرینه و از کجا باید  
از جریان تصادف خبر داشته باشه؟ جسیکا با تعجب پرسید: اون تو رو  
میشناخت؟ گفتم: آره؛ تا منو دید بهم گفت که من باید رزی گرین باشم. من  
فکر کردم که چون تنها آدم جدید جزیره هستم و چهره ام ناآشناست من رو  
شناخته. اما حالا می دونیم که اون خودش تازه وارده. پس چطور ... جسیکا  
خیلی متفکرانه جمله ام را کامل کرد: ... تو رو می شناخت؟ پیروزمندانه  
نگاهی به چهره مبهوت جسیکا انداختم و گفتم: منم دارم همینو میگم! در  
کمال ناباوری بنظر میرسید جسیکا حرفم را پذیرفته باشد! اما پیروزی ام زیاد  
طولی نکشید. جسیکا بعد از چند دقیقه سکوت گفت: حتما مدیر مدرسه

باهاش در مورد تو صحبت کرده. خودت گفتی تازه استخدام شده. پس بعید نیست در مورد تو و تصادف صحبت کرده باشن! دوباره برگشتیم به نقطه ی اول! از حرص کوسن روی کاناپه را گاز گرفتم . صدایی شبیه خرس گریزلی از گلویم خارج کردم. کار بیشتری از دستم بر نمی آمد. جسیکا حرفم را باور نمی کرد. من هم مجبور شدم که از خیرش بگذرم. بعد از دو روز هم این موضوع را کاملاً بیخیال شدم. حتی کمی هم به مغزم اجازه دادم که مساله را برایم ساده سازی کند. کم کم حرف های جسیکا را داشتم باور میکردم. در فاصله ای که من برمیگشتم او هم سوار ماشین شده بود. همین! تصمیم گرفتم حالا که قرار است از این به بعد اینجا زندگی کنم، یک سر و سامانی به خودم بدهم. مثلاً باید برای خودم چند دست لباس میخریدم یا یکی از اتاق های خانه را برای خودم بر میداشتم. باید یک موبایل هم میخریدم. خدای من! چند وقت است که با کارا صحبت نکرده ام؟! یک روز به جسیکا گفتم: یه خرده پول بهم میدی؟ جسیکا سرش گرم آشپزی بود. گفت: چرا؟ گفتم: می خوام باهاش موبایل و لباس بخرم. شاید هم یه روتختی نو. روتختی ام بو میده! جسیکا خندید و گفت: توی جزیره یک مرکز خرید کوچک بیشتر نیست. فکر میکنی کارت رو راه میندازه؟ گفتم: چه جورم! جسیکا خیلی خوشحال بود که من میخواهم خرید کنم. احتمالاً حس میکرد که من دارم به زندگی عادی برمبگردم! البته چیزی که او نمیدانست

این بود که یک بخشی از وجود من هست که شبها برایم مرثیه ی زندگی ام را می خواند تا خوابم ببرد. اما من باید زندگی میکردم دیگر! انتخاب چندانی نداشتم. بهر حال او مرا به مرکز خرید برد و گفت که هرچه دوست داشته باشم میتوانم بردارم. البته من دختر قانعی بودم و زیاده خواهی نکردم. مخصوصا در مورد لباس. تصمیم گرفته بودم جسیکا را مجاب کنم مرا به تمپ ببرد تا وسایلم را از آنجا منتقل کنم. اما موبایل واقعا لازم بود. با همان شماره ی خودم یک سیم کارت و یک موبایل ساده خریدم. سیم کارت را درون موبایل انداختم و گوشی را روشن کردم. همین که گوشی روشن شد؛ سیل پیامها سرازیر شد! اکثر پیام ها از طرف کارا بود. باید بهش زنگ میزد. فوری تماس گرفتم. بعد از چند بوق کارا جواب داد. ناباورانه گفتم: رزی؟ آرام گفتم: سلام کارا. چند دقیقه سکوت برقرار شد. اما بعد کارا ناگهان من را به رگبار بست : معلومه تو کجایی؟ میدونی من چند ماهه از نگرانی شب ها خوابم نمیبیره؟ میدونی چقدر گریه کردم؟ بعد هم صدایش شروع به لرزیدن کرد. ادامه داد: من فکر میکردم تو یه بلایی سرت اومده. برای همین هر شب اخبار رو نگاه میکردم که شاید ازت خبری پخش بشه. خبر مرگت! می فهمی؟! من منتظر خبر مرگ تو بودم! بعد هم زد زیر گریه. انتظار این یکی را نداشتم! گفتم: کارا خواهش می کنم گریه نکن. می تونم بهت توضیح بدم... ما تصادف کردیم. کارا از بین حق هق هایش پرسید: تصادف؟ رزی! چی

شده؟! همه چیزو بگو! و من همه چیز را برایش تعریف کردم. خیلی خوب نتوانست این موضوع را که من قرار نیست دیگر در تمپ زندگی کنم هضم کند. به او گفتم از طرف من به آقای شاون سلام برساند و قول دادم که حتما بهش ایمیل بزنم. دیگر چیزی به شروع مدرسه ها نمانده بود. من برای کلاس دوم ثبت نام شده بودم. دوباره! این نشانه ی یک سال ملال آور بود! اما نکته مهم این بود که من با تمام اتفاقاتی که برایم افتاده بود؛ باید یک زندگی عادی را میگذراندم. مثل همه ی دختر ها به مدرسه میرفتم، بعد هم دانشگاه و یک شغل مناسب. شانس می آوردم یک دوست پسر خوب هم گیر می آوردم و بعدا با او ازدواج میکردم؛ بچه دار میشدم و بچه هایم را به مدرسه میفرستادم! به طور کلی یک زندگی کسالت بار. حتی فکر کردن به این، حالم را بهم میزد. در کنار همه ی این فکر ها، فکر آن زن از ذهنم بیرون نمی رفت. باید خودم دست به کار میشدم. اما چه کار میتوانستم بکنم؟ با اینکه دیگر اصرار نداشتم که او غیب شده، اما یک چیزی در مورد این زن مرا آزار میداد و من قصد داشتم این را بفهمم.

بالاخره بعد از یک هفته ؛ اولین روز مدرسه رسید. از استرس زیاد نتوانستم صبحانه بخورم. جسیکا من را به مدرسه رساند و گفت بعد از مدرسه بدنالم می آید که این خودش یک دلگرمی بود. مگر یه مدرسه در شهری که نهایتا ۲۰۰۰ نفر جمعیت دارد، چقدر می تواند وحشتناک باشد؟ با این فکر خودم

را آرام کردم. لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم. می دانستم که چه بخوام چه نه، تا مدتی در مرکز توجه خواهم بود. اما ماشین جسیکا هم بدترش می کرد. همه پسرهای بزرگ داشتند ماشین را به هم نشان میدادند و از چشم هایشان معلوم بود که حسرت این را دارند که با ماشین جسیکا یک دوری بزنند! از بین تمام دانش آموزانی که به من زل زده بودند و باعث شده بودند من حس کنم که روی سن هستم و یک نورافکن بزرگ هرکجا که میروم روی سرم این طرف و آن طرف می آید؛ پسر نسبتاً ریز نقشی به سمت من آمد. می توانستم در چشم هایش ببینم که قصد باز کردن سر صحبت را دارد. نه! واقعا حوصله این یکی را نداشتم! «سلام! من گلن هستم!» و دستش را به جلو دراز کرد. با او دست دادم و گفتم: سلام، من رُ... حرفم را فوراً قطع کرد: روزی گرین. میدونم! و لبخند پت و پهنی تحویل من داد که باعث شد چهره اش مثل یک پسر بچه ۷ ساله بنظر برسد. ظاهراً بی آزار بود. با این فکر یادم افتاد که اخیراً قضاوت های خوبی در مورد بی آزاری مردم نداشتم! دستم را از دست گلن بیرون کشیدم و گفتم: خب... من باید برم. و به سمت ساختمان اصلی حرکت کردم. دوست نداشتم عین احمق ها یک کاغذ جلوی بینی ام بگیرم و از بقیه آدرس کلاس ها را بپرسم. برای همین دیشب نقشه ی کروکی مدرسه را حفظ کرده بودم و برنامه درسی ام را هم از بر بودم. کلاس ۳۰۹ - تاریخ - خانم بک! جلوی در که رسیدم متوجه شدم که گلن دست

بردار نیست! به سرعت خودش را به من رساند و گفت: کلاست کجاست؟  
می تونم راه رو نشونت بدم! گفتم: راه رو بلدم خیلی ممنون! اما گلن همچنان  
دنبال من می آمد. او قدش کمی از من کوتاه تر بود و کوله پشتی اش را دو  
بنده انداخته بود و وقتی راه می رفتم با هیجان کنار من راه می رفت! دلم  
برایش سوخت. گفتم: خب گلن... میتونی راه رو نشونم بدی. و جمله ام  
اصلا سوالی نبود. در واقع ترجیح میدادم گلن جلوی من راه برود تا اینکه  
مثل کنه از آستینم آویزان شود! گلن هم انگار که برنده ی جایزه ی بزرگی  
شده باشد خوشحال شد و جلو جلو رفت و گفت: دنبالم بیا! چرخنی به  
چشمانم دادم و پشت سرش حرکت کردم. اینطوری بهتر شد! اما گلن دوست  
داشت حرف بزند. پرسید: سال چندمی؟ گفتم: دوم. گفت: من هم! ولی تو  
بنظر بزرگتر میای! هیچی نگفتم. دقیقا چطور باید توضیح می دادم که  
نتوانستم پارسال امتحان بدهم، چون مادر بزرگم فوت کرد و من توی جاده  
تصادف کردم و یتیم شدم؟ گلن من را به کلاس رساند و رفت. وقتی وارد  
شدم هنوز بچه ها سر جاهایشان ننشسته بودند. ساکت شدند و به من نگاه  
کردند. حاضر بودم یک نفر حسابی من را کتک میزد و من امروز صبح نمی  
توانستم به مدرسه بیایم. خدایا از این نگاه ها بیزار بودم! نگاه های پر معنی...  
سرم را پایین انداختم و آخر کلاس، یک گوشه را انتخاب کردم و نشستم.  
معلم وارد شد. خانم بک. بعد از احوال پرسی معمول ، گفت: بچه ها ما به

شاگرد جدید داریم. رزی؟ دوست داری خودت رو معرفی کنی؟ خدایا منو  
بکش! دقیقا چیزی هم بود که اهالی جزیره راجع به من ندانند؟ گفتم:  
نه! خانم بک جا خورد اما گفت: اشکالی نداره! پس درسmon رو شروع  
میکنیم! و شروع کرد به حرف زدن در مورد انواع و اقسام چیزهایی که من  
کوچکترین اهمیتی نمی دادم! آخرهای کلاس بود و من به زور چشمانم را  
باز نگه داشته بودم. ناگهان یک نفر در زد و وارد شد. یک آدم بزرگ بود.  
اولش اهمیت ندادم که چه میگوید. اما بعد اسم خودم را شنیدم. یاد آن روز  
افتادم که مدیر من را صدا کرده بود. قلبم به شدت به تپش افتاد. «رزی گرین!  
بعد از کلاس برو پیش مشاور!». خیالم راحت شد که فقط مشاور بوده است.  
اما ... خدای بزرگ! این روز بدتر از این هم میتواند بشود؟! لابد در مورد  
مرگ مامان و بابا بود. حتما فکر کرده اند احتیاج به یک روانشناس دارم تا  
احساسات درونم را تخلیه کنم یا از همین چیزهای کلیشه ای. شاید هم  
جسیکا از مدرسه خواسته بود. بهر حال تصمیم گرفتم که پیش مشاور بروم.  
شاید می توانستم یواشکی یک سری به دفتر معلم ها بزنم و آن زن مرموز را  
پیدا کنم. زنگ تفریح که خورد سعی کردم از زیر نگاه های بچه ها فرار کنم.  
نقشه ی مدرسه توی ذهنم بود و طبق آن دفتر معلم ها طبقه پایین بود. پیدا  
کردنش سخت نبود. یک سرکی داخل دفتر کشیدم. معلم های زیادی آنجا  
بودند از جمله خانم بک. اما آن زن نبود. بخشکی شانس! همین که سرم را

برگرداندم گلن روبرویم ظاهر شد! ترسیدم و هین بلندی کشیدم و گفتم: چه مرگته؟! گلن خندید و گفت: نترس! خانم مه یر منو دنبالت فرستاده. مه یر دیگه کی بود؟! گفتم: کی؟ گفت: مشاور! بهم گفت شاید راه رو گم کرده باشی. حق داشت! توی دلم هزار جور فحش و ناسزا به گلن دادم. پسره ی فضول! ولی به ناچار تا دفتر مشاور دنبالش راه افتادم. دلم نمی خواست در بزمن ولی گلن آنجا ایستاده بود و تا من را داخل نمی فرستاد بیخیال نمیشد! مجبور شدم که در بزمن. صدای نازکی گفت: بیا تو! و من در را باز کردم. نمی دانستم از چیزی که دارم میبینم خوشحال باشم یا ناراحت. آن زن آنجا نشسته بود! پشت میز مشاور. پس او یک مشاور بود...! روی میزش هم نوشته بود: الکس مه یر. مشاور! خوشحال بودم از اینکه حالا می توانم یک چیزهایی راجع به این زن بفهمم و به جسیکا ثابت کنم که یک ریگی به کفشش دارد. اما ناراحت بودم از اینکه... از اینکه... نمی دانم از چه! ناخودآگاه حس خوبی نداشتم و نمی توانستم علت قانع کننده ای پیدا کنم. خانم مه یر لبخندی زد و از پشت عینک قاب مشکی بزرگش نگاهی به من کرد و گفت: چرا نمی شینی رزی؟

همانطور که با چشم های گرد خانم مه یر را برانداز می کردم روی صندلی کنار میزش نشستم. ظاهرش کوچکترین شباهتی به دفعه ی قبل نداشت. پیراهن گل داری به تن کرده بود و روی آن یک ژاکت بافت یاسی رنگ

پوشیده بود. موهایش را دم اسبی پشت سرش بسته بود و چتری هایش تا روی ابروهایش آمده بود. آرایش خیلی ملایمی هم داشت و در کل آنقدر زیبا شده بود که هر کسی با هر سلیقه ای در این مورد با من توافق نظر داشته باشد. اصلاً انتظارش را نداشتم! خانم مه یر لبخندی زد، دستانش را روی میز گذاشت و گفت: من هنوز باید بابت اون روز ازت تشکر کنم رزی! توی ذهنم از این زن یک غول ساخته بودم برای همین از رفتار صمیمانه اش حسابی جا خوردم. من و من کنان گفتم: حرفشو نزنین... خانم مه یر گفت: خب... روز اول مدرسه چطور بود؟ سرم را پایین انداختم. دقیقاً نمی دانستم باید چطور جواب بدهم. راستش را بگویم: روز افتضاحی بود! یا مثل همیشه فقط بگویم: خوب؟ خانم مه یر مکث مرا دید و گفت: لازم نیست نگران باشی رزی، اگه راحت نیستی می تونیم راجع به چیز دیگه ای صحبت کنیم. تا به خودم آمدم دیدم که او به من دستمال کاغذی تعارف می کند چون من سفره ی دلم را پیشش باز کرده ام و حالا اشک هایم سرازیر شده اند. چطور این اتفاق افتاد؟! فکرش را هم نمی کردم که در یک چشم به هم زدن اتاق مشاوره برای من به محل آرامش تبدیل شود. زنگ کلاس به صدا در آمد. همینطور که اشک هایم را از روی گونه ام پاک میکردم نگاهی به ساعت انداختم و فوری از جایم بلند شدم و گفتم: من باید برم. خانم مه یر لبخندی زد و گفت: میدونم. فردا همین موقع میبینمت رزی عزیز. من که احساس می

کردم باری از روی دوشم برداشته شده است آهی از روی آسودگی کشیدم و گفتم: ممنون خانم مه یر. او در جواب گفت: میتونی منو الکس صدا کنی. سری تکان دادم و پایم را از در بیرون گذاشتم. احساس اعتماد بنفس بیشتری می کردم. در کل حالم خیلی بهتر بود. قبل از صحبت کردن با الکس نمی دانستم که چقدر احتیاج دارم با یک نفر درد و دل کنم. چه کسی فکرش را میکرد؟ می خواستم الکس را پیدا کنم که پته اش را بریزم روی آب! اما واقعا چنین موجود نازنینی چطور ممکن است یک روی شیطانی داشته باشد؟ من که فکر نمیکنم ممکن باشد. باید عجله می کردم! کلاس شروع شده بود!

روز اول مدرسه در واقع افتضاح بود. اما به لطف الکس من احساس بهتری داشتم و می توانستم لبخند بزنم. بعد از مدرسه کنار پارکینگ ایستاده بودم و منتظر بودم که جسیکا بدنالم بیاید. بچه ها کم کم متفرق می شدند. از دور دیدم که گلن کنار دوستانش ایستاده و با دست من را نشان می دهد. بعد همه شان به سمت من آمدند. گلن تک تک دوستانش را به من معرفی کرد. دو تا پسر و سه تا دختر. کلیفورد و هیو؛ دیزی، کیم و استلا. برخوردشان با من خوب بود و من هم دلم نیامد که آنها را از خودم برانم. کیم از همه قد بلندتر بود و موهای لخت مشکی داشت. دست من را گرفت و گفت: ما بعد از ظهر می خواهیم به کافی شاپ کنار ساحل بریم. تو هم میای رزی؟ و امیدوارانه به

من نگاه کرد. گلن گفت: آره خیلی خوب میشه باید حتما بیای! و همه ی بچه ها شروع کردند به اصرار کردن! از طرفی دلم نمی خواست کاناپه گرم و نرم را دو دستی تقدیم جسیکا کنم، از طرفی هم خوشحال بودم که روز اول مدرسه کلی دوست پیدا کرده ام و نمی خواستم ناراحتشان کنم. البته همه ی این ها را مدیون گلن بودم و او هم داشت بدجوری اصرار می کرد. او هم می توانست مثل بقیه من را فقط به چشم یک دختر یتیم تازه وارد ببیند اما او انتخاب کرد که با من مهربان باشد. پس باید حتما میرفتم. در همین موقع جسیکا و ماشین کلکسیونی اش از راه رسیدند و من باید می رفتم. رو به همه گفتم: عصر می بینمتون! گلن گفت: ساعت ۵ میایم دنبالت! برایشان دست تکان دادم و سوار ماشین شدم. جسیکا گفت: میبینم که روز اول مدرسه بهت خوش گذشته! هومی کردم و گفتم: سوال نپرس. فقط منو برسون خونه باید آماده شم!

بنظر جسیکا این گردش اصلا آنقدر مهم نبود که من بخاطرش کمد لباس های خودم و جسیکا را زیر و رو کنم تا یک لباس مناسب پیدا کنم. اما از نظر من خیلی مهم بود! لباسی که انتخاب می کردم باید دخترانه می بود، نه زنانه. اما دامن نه! یک چیز امن! باید هم به چشم هایم می آمد و هم آنقدر ها هم جلب توجه نمیکرد. انتخاب خیلی سختی بود و جسیکا هم با غر زدن

هایش اصلا کمک نمیکرد! سرانجام بعد از کند و کاو در قدیمی ترین کشتی های لباس جسیکا یک پولیور سبز رنگ پیدا کردم که کاملاً اندازه ام بود و با یک شلوار مشکی چسبان کار را تمام کردم! تصمیم گرفتم آرایش کمی بکنم و قسمتی از موهایم را بالای سرم دم اسبی ببندم و بقیه اش را روی شانه هایم رها کنم. این یک استایل جوان پسند، در عین حال ساده و زیبا بود. گرچه تقریباً دو ساعت از وقتم را گرفت اما ارزشش را داشت. نهایتاً موفق شدم قبل از ساعت پنج آماده شوم و توی هال نشستم. از پنجره می توانستم آمدن گلن را ببینم. جسیکا نگاهی به ظاهرم انداخت و گفت: چقدر این لباس بهت میاد! گفتم: مال خودته. گفت: آآآآره! فراموش کرده بودم که دارمش! گفتم: برای اینکه به تو اصلاً نمی یاد! فکر کنم برش دارم! جسیکا آمد اعتراض کند اما صدای بوق ماشین از بیرون از خانه به گوش رسید. به هرحال اگر لباس را می خواست آن را توی کشتی لباس های فراموش شده نمی گذاشت! فوری دویدم تا گلن را منتظر نگذارم. او سوار یک فوردد قدیمی آبی رنگ بود. کلیفورد و هیو خودشان را به زحمت روی صندلی جلو جا کرده بودند. دخترها هم عقب نشسته بودند و داشتند جمع می نشستند تا من هم کنارشان جا شوم! ماشین در حال انفجار بود و تقریباً همه روی سر هم نشسته بودند! سلام کردم و خودم را توی ماشین جا کردم. خنده ام گرفته بود. بقیه هم خندیدند. تا کافی شاپ راهی نبود ولی در همین

مسیر کوتاه حسابی با بچه ها گرم گرفته بودم. برایشان از دوستانم در تمپ گفتم و ماجراهای احمقانه و خنده دار آقای شاون را تعریف کردم. استلا ریشه می رفت و گلن هم از شدت خنده فرمان ماشین را رها کرده بود! این شلوغی را با خودمان به کافی شاپ هم بردیم. «کافی شاپ جزیره» کنار ساحل دریاچه ساخته شده بود. یک کلبه چوبی قدیمی بود و میزها را هم کنار ساحل چیده بودند و روی هر میز یک گلدان کوچک با یک شاخه گل طبیعی قرار داده بودند. تقریباً آفتاب غروب کرده بود و چراغ هایی که تا بالای سر هر میز سیم کشی شده بودند روشن شده بود. ما دو تا میز را به هم چسبانیدیم تا کنار هم بنشینیم. هرکس سفارش داد و بعد ما کافی شاپ را روی سرمان گذاشتیم! من فقط منتظر بودم که یک نفر به این حجم صدای تولید شده اعتراض کند! من دیدم که از داخل کلبه یک مرد درشت هیکل بیرون آمد و مستقیم به سمت ما آمد. فوری گفتم: بچه ها هیسس! الآن میندازنمون بیرون! و با چشم به آن مرد اشاره کردم. هوا دیگر تاریک شده بود و نور از پشت روی هیکل او افتاده بود و چهره اش معلوم نبود. او نزدیکتر می شد و من خیره نگاه میکردم و منتظر بودم که آنقدر نزدیک شود تا بتوانم صورتش را ببینم. لباس آستین بلند طوسی رنگ به همراه یک شلوار جین مشکی پوشیده بود و موهای خوش حالتی داشت. وقتی نزدیکتر شد دیدم که یک جوان حداکثر ۲۵ ساله است و خیلی چهره جذابی دارد. او جلو

آمد و گفت: دوستان! آرومتر صحبت کنین. از طرف چند تا از مشتری ها از شما شکایت داشتیم. گلن فوری گفت: اوه ببخشید واقعا! دیگه تکرار نمیشه. کیم و دیزی هم عذرخواهی کردند. او نگاهی به همه ما کرد، به من که رسید مکشی کرد. من داشتم خیره نگاهش میکردم. حالت چهره اش طوری بود که انگار که سعی داشت خنده اش را جمع کند. بعد هم پشتش را کرد و رفت. کیم به پهلوی من زد و گفت: حق داری این شکلی نگاش کنی خیلی خوش قیافه س! البته خوش قیافه بود. اما من از وقتی صدای او را شنیده بودم دهانم از تعجب باز مانده بود. آن شب تصادف را به کلی فراموش کرده بودم. جزئیات اتفاقات آن را به خوبی به یاد نمی آوردم اما چیزی که محال بود فراموش کنم صدای بم آن مردی بود که من را نجات داده بود و می توانم با قطع و یقین بگویم که این مرد صاحب همان صدا بود.

نفهمیدم بقیه شب چگونه گذشت. مدام در فکر آن مرد و صدایش بودم و اتفاقات آن شب را با خودم مرور می کردم. منی که تا همین چند لحظه پیش داشتم کافی شاپ را روی سرم می گذاشتم حالا ساکت نشسته بودم. گلن گفت: چی شده رزی؟ چرا تو خودتی؟ زورکی لبخندی زدم و گفتم: چیزی نیست گلن فقط یه کم خسته ام. گلن با شنیدن این حرف اصرار کرد که همه به خانه برویم. اما من که نمی خواستم شب او را خراب کنم مخالفت کردم:

نه! من حالم خوبه! یه کم قدم بزنم حالم خوب میشه. و از جایم بلند شدم .  
گلن هم بلند شد که دنبالم بیاید اما اصرار کردم که می خواهم تنها باشم. می  
خواستم فکر کنم. به سمت جنگل که از پشت کلبه قدیمی شروع می شد  
رفتم. از کنار کلبه نگاهی به دریاچه انداختم. پل واشنگتن از اینجا به وضوح  
معلوم بود. حتما وقتی تصادف رخ داده بود، او دیده بود که ماشین به داخل  
آب افتاده است و فوراً برای کمک آمده بود. دریاچه نسبتاً بزرگ بود و فاصله  
پل تا اینجا هم کم نبود . به یاد می آورم که تقریباً در وسط پل قرار داشتیم  
که آن اتفاق افتاد و فاصله آنجا تا هر طرف از ساحل آنقدر زیاد بود که بنظر  
نمی رسید یک نفر بتواند کمتر از سی دقیقه تا آنجا را شنا کند. یعنی من سی  
دقیقه زیر آب بودم و زنده مانده بودم؟ بعد به یاد آوردم که آن شب صدای  
دو نفر را شنیدم. یک چیزی اینجا جور در نمی آمد. بیشتر گیج شدم. کلافه  
شده بودم. معمایی بود که به تنهایی نمی توانستم آن را حل کنم. باید بر می  
گشتم و یک جوری با آن مرد صحبت می کردم. خواستم مسیری را که آمده  
بودم برگردم. اما وارد بخشی از جنگل شده بودم که به علت انبوه درختان  
تقریباً هیچ نوری از آنجا دیده نمی شد. نور ماه هم به زحمت از لا به لای  
شاخ و برگ درختان راهش را باز کرده بود و به زمین رسیده بود. هاله ی کم  
رنگی از نور روی زمین سرد پاشیده شده بود. نگاهی به اطرافم انداختم.  
نهایتاً ده دقیقه قدم زده بودم. پس نباید زیاد دور شده باشم. همینطور که سر

می چرخاندم که راه مناسب را پیدا کنم از جهتی که انتظارش را نداشتم، از لا به لای درختان نوری نظرم را جلب کرد. یک چیزی داشت برق می زد. احتمالاً نور کافی شاپ بود. نزدیک تر شدم و با دقت بیشتری نگاه کردم. انگار یک جفت چشم درشت زرد رنگ به من خیره شده بود! ضربان قلبم بالا رفت و صورتم داغ شد. چند قدم به عقب برداشتم. چشم ها به من نزدیک تر می شدند. تنها چیزی که می دانستم این بود که نباید بدم. چون در مقابل هیبتی که داشت جلوی چشمانم ظاهر می شد کوچکترین شانس نداشتم. به نفس نفس افتاده بودم. احتمالاً آن شب خوراک این موجود غول پیکر می شدم و حتی استخوان هایم پیدا نمی شد. نمی دانستم این چهارپای لعنتی چه موجودی بود! کم کم پوزه ی نیمه باز با دندانهای بزرگ و تیز را دیدم. پاهای تنومندی داشت که احتمالاً او را دونده ی خوبی میکرد و بدنش هم پر از موهای تیره بود. صدای خر خر از گلویش خارج میشد و آب دهانش روان شده بود. شبیه یک سگ خیلی بزرگ بود. من از ترس سرجایم میخکوب شده بودم و نمی توانستم عادی نفس بکشم. طوری نفس می کشیدم و ریه هایم را پر از هوا می کردم که انگار این آخرین نفسی ست که می کشم! حیوان به من نزدیک تر شد. آنقدر نزدیک شده بود که صورت وحشت زده ام را درون چشم هایش میدیدم. نفسم را حبس کردم و چشمانم را بستم. زیر لب دعا می خواندم و آماده ی مرگ شده بودم. بعد از چند

لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد. ناگهان صدای زوزه ای از همان نزدیکی به گوش رسید. چشمانم را باز کردم و دیدم که سگ چند قدم عقب عقب رفت، سپس چرخید و به سمت جنگل دوید و از دید من خارج شد! باورم نمی شد! نفسم را از سر آسودگی بیرون دادم و همان جا روی زمین نشستم. دست و پاهایم می لرزید و نمی توانستم از ترس درست فکر کنم. چند دقیقه به همان حال آنجا نشستم که صدایی زهره ام را ترکاند! «گم شدی؟». صدای همان مرد بود! فوراً ایستادم و به سمت صدا برگشتم. دست به سینه به تنه ی یک درخت تکیه داده بود و به من خیره شده بود. لبخند ارباب معابانه ای به لب داشت و ابروهای پر پشتش را بالا انداخته بود. هنوز قلبم آرام نگرفته بود و به شدت به سینه ام می کوبید. تته پته کنان گفتم: منو تعقیب می کردی؟ و قیحانه پاسخ داد: آره! از تعجب ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: چرا؟! اما توی دلم پرسیدم: چرا این لبخند احمقانه را به لب داری؟! پوزخندی زد و گفت: اگه تعقیبت نمی کردم الان زنده نبودی! احمی کردم و پرسیدم: چرا؟ چشم غره ای رفت و گفت: فکر کردی از شانس خوبت اون گرگ از خوردنت صرفنظر کرد؟ من ترسوندمش. با تعجب و ترس، همانطور که نفسم را بیرون می دادم زیر لب تکرار کردم: گرگ! او ادامه داد: باید مراقب باشی این منطقه پر از گرگه! من که هنوز توی شوک بودم گفتم: چطور ممکنه؟ من تا حالا نشنیده بودم که اینجا گرگ داره! گفت: اما حالا با

چشمای خودت دیدی. الانم بهتره دنبالم بیای. او مثل یک فرشته نجات دوباره مرا نجات داده بود. در واقع اصلا اهمیتی نمی دادم که چرا من را تعقیب می کرده است. من زندگی ام را مدیون او بودم. از ترس مطیعانه دنبالش راه افتادم. الان فرصت خوبی بود که در مورد تصادف از او بپرسم. تمام مکالمات کوتاهمان را تا امشب مرور کردم. او پاسخ سوال های مرا درست و حسابی نمیداد. من می خواستم بدانم آن شب چه اتفاقی افتاده است ولی بعید می دانستم که جوابم را بدهد. بنابراین بجای پرسیدن سوال سختی مثل: «خب...چی شد که اون شب نجاتم دادی؟»، محتاطانه پرسیدم: اسمت چیه؟ پشتش به من بود. اما حس کردم که دارد می خندد. انگار تردید داشت که پاسخ من را بدهد یا نه. بعد از مکثی نسبتا طولانی گفت: «مایکل»! فکر کردم نیازی نباشد که خودم را معرفی کنم. چون احتمالا مثل بقیه اهالی جزیره همه چیز را در مورد من می دانست. در عوض گفتم: ازت ممنونم مایکل. هم بابت امشب و هم... اجازه نداد جمله ام تمام شود و گفت: چیزی نبود. بعد مکثی کرد و گفت: رزی گرین. هان؟ گفتم: آره. گفت: یعنی «رز سبز». خندیدم و گفتم: یه جورایی! ایستاد و صبر کرد که من به او برسم. بعد گفت: برای همین پولیور سبز پوشیدی؟ و خندید. من هم خندیدم. اما بعد از آن دیگه حرفی نزدیم. رفتارش عجیب بود. نمی دانستم دقیقا باید چه چیزی بپرسم. سوال های زیادی داشتم. مثلا اینکه موقع تصادف کجا بود و چگونه

متوجه شد که ماشین به داخل آب افتاده است؟ آن شخص سوم که آن شب صدایش را شنیدم که بود؟ آیا او هم تراک قرمز رنگ را دیده بود؟ ولی اصلاً نمی دانستم از کجا شروع کنم و رفتار مرموز و عجیب غریب او هم کمک چندانی به سردرگمی من نمی کرد. به کلبه قدیمی که رسیدیم گلن و استلا را دیدم . آنها هم مرا دیدند و فوراً به طرف من دویدند. گلن نگران و آشفته به نظر می رسید. گفت: کجا بودی؟ استلا گفت: داشتیم از نگرانی سخته می کردم! لبخند کم رنگی زدم، دست جفتشان را گرفتم و گفتم: نگران نباشین. من حالم خوبه. مایکل کنار دیوار کلبه ایستاده بود و مرا نگاه میکرد. بقیه بچه ها هم کم کم دورم جمع شدند. من از همه شان عذرخواهی کردم که نگرانیشان کرده بودم و همه داستان را برایشان تعریف کردم. کلیفورد وقتی شنید در جنگل گرگ دیده ام اخمی کرد و گفت: رزی ما اینجا گرگ نداریم! بقیه هم حرفش را تایید کردند. من برگشتم و نگاهی به مایکل انداختم. هنوز با همان لبخند مخصوصش مرا نگاه می کرد. شانه هایش را بالا انداخت و نگاه شیطننت آمیزی کرد. یعنی دستم انداخته بود؟! از رفتار های عجیب و غریبش کلافه شده بودم. دستی به موهایم کشیدم و به گلن گفتم: من باید برگردم خونه. منو میرسونی؟

وقتی به خانه رسیدم ساعت ده شب بود. از خستگی روی کاناپه ولو شدم. جسیکا با عجله از پله ها پایین آمد و گفت: کجا بودی؟! نصفه جونم کردی! چرا موبایلت رو جواب نمی دی؟؟ موبایلم؟ حتما موبایلم را یک جایی توی جنگل انداخته بودم. همه ی ماجرا را برایش تعریف کردم. گفتم که با مایکل آشنا شدم. خیلی اهمیتی نداد. وقتی به او گفتم یک سگ بزرگ دیده ام توجهش جلب شد. پرسید: یک سگ بزرگ؟ گفتم: آره. البته مایکل گفت که یه گرگه و این جنگل ها گرگ زیاد داره. ولی کلیفورد گفت اینجا گرگ نداریم! فکر کردم حتما مایکل دستم انداخته! جسیکا بر آشفت و گفت: گرگ؟! چقدر بود؟ ایستادم و گفتم: تقریبا هم قد من بود. چطور؟ جسیکا با عصبانیت گفت: دیگه حق نداری تنهایی به جنگل بری! از این پسره مایکل هم خوشم نمیاد! خیلی تعجب کردم ولی چیزی نگفتم. بهر حال با ترسی که امشب تجربه کرده بودم قصد نداشتم حالا حالاها به جنگل پا بگذارم! در همین فکر بودم که دیدم جسیکا ژاکت چرمش را پوشید و سوئیچ ماشینش را برداشت و بیرون رفت! داد زدم: کجا میری؟! سرش را از در داخل آورد و گفت: من کار دارم. تو همین الان بخواب. فرا باید بری مدرسه. گفتم: صبر کن! بهم بگو شب تصادف چه اتفاقی افتاد؟ جسیکا ایستاد و گفت: هیچی، فقط مایکل اومد دم در و تو رو تحویل داد! پرسیدم: همین؟! گفت: آره دیگه. و رفت! نمی دانم چرا امشب همه عجیب و غریب شده بودند. باید

فردا دوباره سراغ مایکل میرفتم و اینبار حتما در مورد تصادف می پرسیدم.  
خودم را انداختم روی کاناپه و از خستگی همان جا خوابم برد.

از پنجره اتاقم مایکل را دیدم که از لا به لای درختان جنگل وارد جاده ی  
روبروی خانه مان شد و همان جا ایستاد. به سرعت از پله ها پایین آمدم و به  
سمت در رفتم. ته دلم می دانستم که اگر دیر کنم او رفته است! باید از او می  
پرسیدم که شب تصادف چه شده بود. در خانه را که باز کردم او هنوز آنجا  
بود. خیالم راحت شد. با قدم های بلند به او نزدیک شدم. هوا عجیب گرفته  
بود و هر آن احتمال داشت باران بگیرد. با همان لبخند همیشگی اش دست  
به سینه ایستاده بود و مرا برانداز می کرد. عرض جاده را طی کردم و درست  
جلوی او ایستادم. دستانش را جلو آورد و شانه هایم را گرفت. گفت: خیلی  
منتظرت بودم! و لبخندی واقعی زد. شوکه شده بودم. پرسیدم: چرا؟ ناگهان  
رعد و برقی زد و آسمان روشن شد. به آسمان نگاهی کرد و گفت: باید  
نجاتت بدم! و دستم را گرفت. دستانش از گرما می سوخت. پرسیدم: چرا  
باید منو نجات بدی؟ چی شده؟! مایکل گفت: قبلا این کار رو کردم، باز هم  
میکنم! جدی تر پرسیدم: چی شده مایکل؟ صدای مایکل آمد که گفت: رز  
من...! اما همان لحظه صدای زوزه ای در فضا پیچید.

از خواب پریدم. رویای عجیبی بود. آنقدر واقعی به نظر می رسید که هنوز صدای زوزه از توی گوشم بیرون نرفته بود. هوا روشن نشده بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. ۲۵/۴ را نشان میداد. بلند شدم و روی کاناپه نشستم. هنوز صدای زوزه قطع نشده بود! در واقع صدا از بیرون می آمد. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پرده را کمی کنار زدم و به جاده نگاه کردم. مه غلیظی تا نزدیکی زمین پایین آمده بود. ناگهان از بین قطرات بخار آب، هیبتی را دیدم که از سمت جنگل وارد جاده میشود! ترسیدم. پرده را انداختم. قلبم به تپش افتاده بود. چند ثانیه بعد دوباره نگاه کردم. کسی دیده نمی شد! صدای زوزه هم بالاخره قطع شد و سکوتی ترسناک برقرار شد. فقط صدای نفس های بریده ام را می شنیدم. چشمم به جاده بود و منتظر کوچکترین چیز غیر عادی بودم که ناگهان صدایی از سمت در آمد. دستگیره در چرخید. یک نفر پشت در بود و سعی داشت وارد خانه بشود! چشمم به دستگیره در خیره شده بود و صدای تالاپ تالاپ قلبم آنقدر بلند بود که احتمالاً از پشت در هم شنیده میشد. آب دهانم را قورت دادم و گلدان کنار پنجره را برداشتم و پشت در ایستادم. در قفل بود. یعنی جسیکا هر شب آن را قفل می کرد. نباید باز می شد. اما در برابر چشم های متعجب من در خانه آرام باز شد! از وحشت جیغ گوش خراشی کشیدم، چشمانم را بستم و گلدان را به سمت در پرتاب کردم!

همانطور که انتظار داشتم نشانه گیری ام آنقدر ضعیف بود که گلدان به چهارچوب در خورد و خُرد شد. جسیکا در درگاه در ایستاده بود و متعجب مرا نگاه میکرد. چشمانش اندازه بشقاب درشت شده بودند. زیر لب گفت: رزی! من هم با چهره ای وحشت زده و رنگ پریده نگاهش کردم. لبخند ژکوندی تحویلش دادم و گفتم: فکر کردم تو دزدی! و شانه هایم را بالا انداختم!

همانطور که جسیکا گلدان خرد شده را از کف زمین جمع می کرد سوال پیچش کردم: این وقت صبح کجا بودی؟ گفت: هواخوری! باز پرسیدم: توی جنگل؟ مگه نگفته بودی تنهایی تو جنگل خطرناکه؟ حتی سرش را بلند نکرد. گفت: گفتم که تو نباید بری! راجع به خودم چیزی نگفتم! هاه! قانع شدم!! باز دوباره پرسیدم: دیشب کی اومدی؟ انگار که کلافه اش کرده باشم، سرش را بالا آورد و گفت: نمیدونم رزی! گفتم: دیشب دیر به خونه اومدی. اونوقت صبح به این زودی از خونه رفتی بیرون؟ جسیکا که واقعا کلافه شده بود گفت: خوابم نمی برد! سین جیم کردنات تموم شد؟؟ تمام که نشده بود. پرسیدم: پس ... فوراً وسط حرفم پرید و شاکی گفت: رزی!! ساکت شدم و دیگر سوال نپرسیدم. البته بیشتر قصد داشتم کلافه اش کنم که موفق شده

بودم! اما او هم جواب درستی به سوال هایم نداده بود. خوابش نمی برد؟! چه مزخرفاتی! عمه جسیکا خوش خواب ترین آدمی ست که من تابحال دیده ام! در ضمن به رویش نیاوردم که با همان لباس هایی که دیشب تنش بود، امروز از در وارد شد. برای من که مثل روز روشن بود. جسیکا اصلا دیشب به خانه نیامده بود! اما دیگر دنباله اش را نگرفتم. ساعت حدود ۵ صبح بود. به یاد خوابم افتادم. فکر کردم شاید بهتر باشد قبل از مدرسه پیش مایکل بروم. راستش با خوابی که دیده بودم دیگر نمی توانستم تحمل کنم! باید می فهمیدم! از جسیکا پرسیدم: ماشینت رو بهم قرض می دی؟ جسیکا روی کاناپه دراز کشیده بود و در حالت خواب و بیداری بود. چشمهایش را باز کرد و گفت: فکرشم نکن! گفتم: ولی خیلی ماشین لازم! جسیکا غرغری کرد، بلند شد و به سمت جاکفشی رفت و یک کفش را باز کرد و آنرا زیر و رو کرد. یک سوئیچ پیدا کرد و به سمت من پرت کرد. سوئیچ را گرفتم و پرسیدم: این چیه دیگه؟ جواب داد: فولکس مامان. توی گاراژه. چشم هایم گرد شد و گفتم: مال من؟! جسیکا توپید: نخیر! صحیح و سالم برش می گردونی وگرنه پوست سرتو می کنم! خندیدم. او خمیازه ای کشید و گفت: فقط خواهش می کنم سر و صدا نکن می خوام بخوابم!

چیزی که میدیدم را باور نمی کردم! یک فولکس واگن صورتی رنگ قدیمی گوشه گاراژ خاک می خورد! خدایا منو بکش! البته نباید ناشکری می کردم. با اینکه احتمالا همه ی بچه های مدرسه مسخره ام می کردند اما بهتر از هیچی بود. سوار شدم و استارت زدم. با اولین تلاش روشن شد! باورم نمی شد. فوراً از گاراژ بیرون زدم. نمی دانستم مایکل کجا زندگی می کند فقط امیدوارم بودم که سحرخیز باشد و بتوانم توی کافی شاپ پیدایش کنم. مه صبحگاهی رانندگی را سخت می کرد اما ماشین قدیمی دنده ای هم باعث شده بود مثل آدم های مست رانندگی کنم! اما بالاخره سالم جلوی کافه پارک کردم. پیاده شدم و نگاهی به اطراف کردم. دختری پیش بند بسته بود و میزها را تمیز می کرد. برگشت و نگاهم کرد. گفت: هنوز باز نکردیم! گفتم: میدونم. با مایکل کار دارم! همان موقع در کلبه چوبی باز شد و مایکل از آن بیرون آمد. یک لحظه نفسم بند آمد. انگار که تازه از خواب بیدار شده باشد، شلوارک مشکی به پا داشت و لباسی تنش نبود. موهای خوش حالتش هم حالا به هم ریخته بود و چشمانش پف داشت. حتی با این وضعیت هم جذاب بود. نگاهی به من انداخت. با صدایی گرفته پرسید: چی شده؟ من هنوز نمی توانستم حرف بزنم. دو سه بار صدایم را صاف کردم و گفتم: من بعداً میام ببخشید! و خواستم برگردم سمت ماشین که مایکل داد زد: صبر کن الان لباس می پوشم میام. و برگشت داخل. همانجا ایستادم تا بیرون بیاید.

چند دقیقه بعد با یک تی شرت سفید برگشت. به صورتش هم آب زده بود. آمد بیرون کلبه و با پای برهنه از آنجا خودش را به من رساند. گفت چیزی شده؟ پرسیدم: اینجا زندگی می کنی؟ خیلی کوتاه جواب داد: نه. بعد از چند ثانیه که دید من حرفی نمی زنم رنجیده خاطر گفت: همین؟! یک لحظه خجالت کشیدم که این وقت صبح فقط بخاطر ارضای حس کنجکاوی ام بیدارش کرده بودم. از خجالت نتوانستم حرف اصلی ام را بزنم. همان لحظه یاد چیزی افتادم. در عوض گفتم: اووووم.... خب مَث اینکه دیشب موبایل تو جنگل از دستم افتاده ... . مایکل ابرویی بالا انداخت و گفت: میخوای برات بیداش کنم؟ گفتم: میکنی؟ دستی توی موهایش کشید، لبخندی زد و گفت: ببینم چی میشه! و بعد پشتش را کرد و به سمت کلبه رفت. لعنتی! چرا نمی توانستم سوالم را بپرسم؟! هنوز به در نرسیده بود که من عزمم را جزم کردم و فریاد زدم: اون شب چه اتفاقی افتاد؟ سرجایش ایستاد. پشتش به من بود اما شک نداشتم که باز هم داشت می خندید. چه چیزی اینقدر خنده دار بود؟! برگشت و رو به من گفت: پس در واقع اوامده بودی اینو پرسی؟ موبایل بهونه بود! سری تکان دادم و منتظر شدم ببینم قصد دارد جوابم را بدهد یا نه. از چهره اش نمی توانستم تشخیص بدهم که رنجیده یا عصبانی ست. بعد از مکثی نسبتا بلند به سمت یکی از میز های کافی شاپ رفت و

گفت: بیا بشین! رفتم و روبرویش نشستم. گفت: سوالات رو بپرس. باور نمی شد که می خواست جواب سوال هایم را بدهد. با تردید شروع کردم.

-اون شب تصادف تو کجا بودی؟

-توی جنگل نزدیک ساحل.

-تو دیدی چه ماشینی به ماشین ما برخورد کرد؟

-نه... فقط فهمیدم یه ماشین توی آب افتاد.

-ینی خودت ندیدی؟

-نه!

-پس از کجا فهمیدی؟

-چه فرقی میکنه. بازجویی می کنی؟ و پوزخندی زد.

-بازجویی نمی کنم! ولی برام مهمه!

حرفی نزد. تمام سوال هایم را کوتاه جواب می داد. سوال بعدی را پرسیدم:

چقدر طول کشید تا منو بیرون بیاری؟ گفت: ۲۰ دقیقه ... شایدم بیشتر! البته

فکر نمی کردم زنده مونده باشی... ولی زنده بودی! داشتم از تعجب دیوانه

می شدم. ۲۰ دقیقه زیر آب؟! من نباید زنده می بودم. این مسلم بود. خیلی

شانس آورده بودم. در واقع شاید شانس پدر و مادرم را هم یک جورهایی

مکیده بودم سمت خودم تا زنده بمانم... . با این فکر اشک توی چشمانم

حلقه زد. سرم را پایین انداختم و آخرین سوالم را پرسیدم: نفر دیگه که اون شب اونجا بود کی بود؟ می خوام ازش تشکر کنم. مایکل که چشم هایش دوباره شیطان شده بود گفت: نفر دیگه؟ داری راجع به چی صحبت می کنی؟ منظورش چه بود؟ خودم صدای نفر دوم را شنیده بودم! پرسیدم: چی داری میگی؟ خودم صداش رو شنیدم! مایکل گفت: ولی من کس دیگه ای رو اونجا ندیدم! دروغ می گفت! اصلا لازم نبود دستگاه دروغ سنج به او وصل کنم تا این را بفهمم. دیگر ادامه ندادم. فایده ای نداشت. البته خیلی چیزها دستگیرم شده بود ولی چرا راجع به نفر دوم دروغ می گفت؟! باز هم نتوانستم تکه های پازل را کنار هم قرار بدهم. از جایم بلند شدم. گفتم: ممنون که جوابمو دادی... با همان نگاه شیطننت بارش مرا بدرقه کرد. به سمت فولکس صورتی رفتم. همین که ماشینم را دید لبخندی به پهنای صورت زد. امیدوارم حسابی توی دلت خندیده باشی آقای جذاب! بعد هم به داخل کلبه برگشت. من هم باید به مدرسه می رفتم. البته تا پیش از این قصد داشتم با همین ماشین به مدرسه بروم. اما با خنده ی مایکل، دلم می خواست زودتر این ماشین مضحک را به جسیکا برگردانم.

جسیکا بیهوش روی کاناپه افتاده بود. دلم نیامد بیدارش کنم. از طرفی هم دلم نمی خواست با فولکس مامان بزرگ جایی بروم! برای همین زودتر از

همیشه پیاده به سمت مدرسه راه افتادم. با اینکه فکر مایکل ذهنم را مشغول کرده بود، تصمیم داشتم که ببینم می توانم عضو یک گروه موسیقی بشوم یا نه. بعد هم برنامه ریزی کرده بودم که یک جوری جسیکا را راضی کنم که برایم یک گیتار بخرد. وقتی به مدرسه رسیدم هنوز بچه های زیادی در حیاط حضور نداشتند. چهل دقیقه به شروع کلاس باقی مانده بود. از خلوتی استفاده کردم و در راهروهای مدرسه به گشت و گذار پرداختم. کلاس شیمی داشتیم. آزمایشگاه شیمی را پیدا کردم و تا شروع کلاس آنجا نشستم. از شیمی و آزمایشگاهش متنفر بودم و تقریباً سر تمام کلاس های شیمی می خوابیدم و معلم های شیمی ام هم از من حسابی شاکی بودند! دلم می خواست معلم نیاید که من بتوانم پیش الکس بروم و همه چیز را برایش تعریف کنم. ساعت 8 صبح شد و تقریباً همه بچه ها سر کلاس حضور داشتند. من همچنان خدا خدا می کردم که معلم مان نیاید. اما در کلاس باز شد و یک زن چاق و موهای کوتاه فر وارد شد. اول فکر کردم معلم شیمی ست. اما بعد گفت: بچه ها امروز معلم شیمی ندارین. بی سر و صدا توی کلاس بشینین! و رفت بیرون! نمی دانستم از خوشحالی چه کار کنم! استلا با من شیمی داشت. فوراً مرا از جایم بلند کرد و گفت: بیا بریم کافه تریا به چیزی بخوریم! من که برنامه ریخته بودم پیش الکس بروم می خواستم یک راهی پیدا کنم که از دستش در بروم. گفتم: اما اون گفت که از کلاس بیرون

نریم! استلا گفت: اوه بیخیال کی به حرف خانم تی گوش میدی! و دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. با اکراه دنبالش رفتم. توی کافه تریا که نشستیم برای خودش یک قهوه گرفت. به من هم خیلی اصرار کرد که یک چیزی بخورم اما من اصلا میل نداشتم. کنارم نشست و شروع به نوشیدن قهوه اش کرد. می دانستم اگر اجازه بدهم که استلا اول حرف بزند ساکت کردنش دست من که نیست هیچ، دست خودش هم نیست. پرسیدم: این مدرسه گروه موسیقی نداره؟ استلا یک قلوپ قهوه خورد و با هیجان گفت: چرا! دو تا گروه موسیقی داریم. یکی از گروه ها رو مت رهبری می کنه که بنظر من گروه بهتریه! وای که چقدر مت باحاله! و چشمانش برق زد! خنده ام گرفته بود. گفتم: بنظرت منم میتونم عضو گروهشون بشم؟ استلا گفت: نمیدونم اما می تونم برات از مت بپرسم! داشت قند توی دلش آب میشد! از هیجان صحبت با مت قهوه اش را به سرعت خورد. وقتی قهوه اش تمام شد از جایم بلند شدم و گفتم: باید برم پیش خانم مه یر. اما فراموش نکنی که از مت بپرسی! استلا گفت: فکر کن یادم بره! به سمت در می رفتم که دیدم الکس خودش وارد کافه تریا شد. مرا دید و خوشحال به سمتم آمد. امروز یک بافت قرمز رنگ با شلوار چسبان پوشیده بود و یک کلاه فرانسوی کرم رنگ به سر داشت. موهایش را هم دور شانه هایش ریخته بود. انگار که یاد گرفته بود باید چطور لباس بپوشد! لبخندی زدم و جلو رفتم. "سلام الکس!"

الکس گفت: چه خبر رزی عزیز؟ گفتم: باید کلی چیز برات تعریف کنم!  
الکس هیجان زده گفت: پس بیا بریم دفتر من! گفتم: نمی خواستی چیزی  
بخوری؟ گفت: تو واجبتری!

توی دفتر روی صندلی اش نشست و مرا هم دعوت به نشستن کرد. گفت:  
خب بگو ببینم چی شده؟ شروع کردم به تعریف کردن. گفتم که با مایکل  
آشنا شدم که مرا نجات داده بود و فکر می کردم که آشنایی با او به من کمک  
می کند که مساله را راحتتر فراموش کنم. پرسید: خب مایکل چه شکلیه؟  
گفتم: خب اون قد بلندی داره، هیکل درشتی داره... ممممم کمی فکر کردم و  
گفتم: او! یه بوی خوبی میده...بوی کاج و صنوبر! چشمای درشت قهوه  
ای... پوست سفید... ابروهای پر پشت... لبهای... الکس حرفم را قطع کرد و  
همینطور که می خندید گفت: رزی! من منظورم این بود که مایکل چه جور  
آدمیه! از خجالت سرخ شدم. گفتم: خب... اون خیلی عجیب غریبه! بعضی  
وقتا حس می کنم که اون یه چیزی در مورد من میدونه که خودم خبر ندارم!  
اون شب توی جنگل که منو از دست گرگ نجات داد، داشت منو تعقیب می  
کرد! بعد هم که ازش در مورد اون یکی صدایی که اون شب شنیده بودم  
پرسیدم کلا منکر همه چی شد! بنظرت اینا عجیب نیستن؟ الکس که با دقت  
داشت گوش میکرد گفت: چرا خیلی! ازش خوشم نمیاد! گفتم: جسیکا هم  
همین حرفو زد. و به فکر فرو رفتم. واقعا چه اشکالی در مورد مایکل وجود

داشت که همه در موردش اینطور صحبت می کردند؟ شاید بهتر بود خودم بیشتر با او آشنا می شدم. الکس گفت: دوباره که قصد نداری به دیدنش بری؟ گفتم: راستش چرا... می خوام بیشتر بشناسمش! الکس اخمی کرد و گفت: میدونی که من خوبی تو رو می خوام رزی عزیزم، مایکل قابل اعتماد نیست. شاید بهتر باشه اول به من یا جسیکا اجازه بدی که در موردش تحقیق کنیم. من ته دلم خیلی دوست نداشتم به حرفش گوش کنم اما محض ظاهرسازی هم که شده بود گفتم: باشه اگه تو اینطور فکر می کنی... الکس لبخندی زد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که چهره اش در هم رفت. انگار که بوی مشمئزکننده ای به مشامش رسیده باشد! ساکت شد و بعد از چند ثانیه گفت: رزی نظرت چیه که من رو با جسیکا آشنا کنی؟ گفتم: باشه... نگاهی به ساعت کردم. تقریباً نیم ساعت صحبت کرده بودیم. الکس گفت: خب من فکر می کنم بهتره قبل از اینکه کلاست شروع بشه بریم پیش جسیکا! با تعجب گفتم: الان؟! چه عجله ایه؟ الکس گفت: اشکالش چیه؟ من و تو الان هر دو بیکاریم! تو بیرون منتظر باش تا من آماده شم. بعد هم خودم برت می گردونم به مدرسه.

توی راهرو منتظر الکس ایستاده بودم. انتهای راهرو یک پنجره بود. همانطور که فکر می کردم و راه می رفتم ناخودآگاه به سمت پنجره کشیده شدم. پنجره رو به حیاط جلوی مدرسه بود. یک نفر وسط حیاط ایستاده بود. خوب

که دقت کردم دیدم مایکل است که آنجا ایستاده و به من نگاه میکند! پله ها را دو تا یکی رفتم و به سرعت هرچه تمام تر خودم را به مایکل رساندم. نفس نفس می زدم و او هم طبق معمول به من می خندید! "اینجا چیکار می کنی؟" لبخند مخصوصش روی لبش بود. دستهایش را کرده بود توی جیبهای سوئیشرت مشکی رنگش و هنوز هم موهایش را شانه نزده بود! باز هم چشمانش شیطان شد. پوزخندی زد و گفت: کسی بهت گفته من با تو کار دارم؟ وا رفتم. بخاطر هیچ چیز این شکلی به سمتش دویده بودم؟! حتما توی دلش حسابی مسخره ام کرده بود. چهره ام در هم رفت و اخمی کردم. مایکل قهقهه ای زد و گفت: خیلی خب! ناراحت نشو! اومدم تورو ببینم! دست به سینه جلوییش ایستادم و گفتم: نشنیدم بلندتر بگو! خندیدم. او هم خندید و گفت: موبایلت رو پیدا کردم... بعد دستش را از جیبش بیرون آورد. موبایلم در دستش بود. آنرا کف دستم گذاشت و گفت: دختری مٹ تو که از یه شهر بزرگتر میاد چطور یه موبایل ساده مٹ این داره؟ می دونی الان چه سالیه؟ از کودوم صفحه تاریخ بیرون اومدی مامان بزرگ؟ موبایلم مٹ ماشینت از عهد عتیق اومده! باز داشت مسخره ام می کرد! حسابی کفری شده بودم. دستانم را به کمرم زدم و در جوابش توپیدم: چه ربطی به شهرم داره؟ چه ربطی به کتاب تاریخ داره؟ مایکل انگار که اصلا نشنیده باشد ادامه داد: بخاطر این گوشی درب و داغون من رو فرستادی تو جنگل؟ کاش یه دونه نوشو برات

میخریدم و خودمو الکی خسته نمی کردم! آنجا ایستاده بود و به حرص خوردن های من هرهر می خندید! بعد از کلی خندیدن گفت: الان کلاس داری؟ دلخور جوابش را دادم: آره...البته می خوام قبلش جایی برم... گفت: حیف! می خواستم بگم که اگه کلاس نری میتونیم با هم بریم یه گشتی بزنیم! با هم بریم یه گشتی بزنیم؟! چه شده بود؟ مایکل از من می خواست با او بیرون بروم؟ سعی کردم تعجب درونی ام را اصلا توی صورتم نشان ندهم. توی دلم گفتم: "حالا الکس هم وقت گیر آورده بود؟! " داشتم پیشنهادش را سبک سنگین می کردم که ناگهان از پشت سرم صدای فریاد الکس آمد: رزی! به فاصله ده قدم از من و مایکل ایستاده بود و با نفرت به من نگاه می کرد! "چی شده؟" من با چشمانی گرد و متعجب پرسیدم. دقت که کردم دیدم الکس به من نگاه نمی کند. او داشت مستقیم به چشمان مایکل نگاه می کرد. برگشتم و صورت مایکل را دیدم که از شدت خشم سیاه شده بود. نفرت از چشمان هر دو نفرشان می بارید! یعنی هم دیگر را می شناختند؟ اما الکس که تازه به جزیره آمده بود! چطور اینقدر مایکل را می شناخت که وقت کرده بود از او متنفر شود؟! یک قدم به سمت الکس برداشتم. اما مایکل دست راستش را از پشت سرم جلو آورد و مرا به عقب کشاند و با دست چپش دستم را گرفت. گونه های الکس از خشم قرمز شده بود. بعد از چند ثانیه نفسش را بیرون داد و یک لبخند زورکی به من زد و

گفت: بعدا با هم صحبت می کنیم رزی. و رفت داخل ساختمان. از حیرت زیاد نمی توانستم از جایم تکان بخورم. البته از این موضوع هم نگذریم که حتی اگر می خواستم تکان بخورم مایکل اجازه نمی داد! بعد از حدود یک دقیقه مایکل دستم را رها کرد. برگشتم و با تعجب توی چشمانش را نگاه کردم. او برعکس چند لحظه قبلش، خیلی آرام بود. توی چشمان قهوه ای اش کهکشانی از غم چرخ می خورد. لبخندی زد و گفت: میای بریم؟ هم می خواستم با او در مورد اتفاقی که الان دیدم صحبت کنم و هم اینکه ته دلم از او خوشم می آمد و انگار هر چقدر با رفتار عجیب و غریبش سعی کرده بود من را پس بزند موفق نشده بود. گفتم: آره. چشمانش برقی زد و دستم را گرفت. من را به سمت ماشینش برد که زیر یک درخت پارک شده بود و سایه ی درخت روی ماشین افتاده بود. به دو قدمی ماشین که رسیدم توجهم جلب شد. ناگهان سر جایم میخکوب شدم. انتظار این یکی را نداشتم. در کمال ناباوری نگاهی به ماشینش انداختم. یک تراک قرمز بود. یک تراک قرمز رنگ قدیمی جلوی رویم بود که باعث شد تمام موهای تنم سیخ شود. مایکل در ماشین را باز کرد و گفت: چرا نمیای؟ خشکم زده بود. فکرم کار نمی کرد. یک قدم به عقب برداشتم و زیر لبی گفتم: این یه تراک قرمزه ... مایکل متوجه لرزش صدایم شده بود. یک قدم به سمتم برداشت و گفت: چیزی شده؟ پرسیدم: این مال توه؟ مایکل اخمی کرد و گفت: رزی

بگو چی شده آخه لعنتی! یعنی همه ی این مدت بازی ام داده بود؟ این همان تراک قرمز بود؟! اما چرا باید مایکل یک تراک قرمز داشته باشد و اتفاقا کسی که مرا نجات میدهد همان مایکل باشد که البته راجع به همراهش در آن شب حادثه دروغ هم میگوید و جسیکا و الکس هم هر دو نسبت به او احساس خوبی ندارند؟ این همه تقارن اتفاقی بود؟ اشک گوشه ی چشمانم حلقه زد. مایکل با تعجب به من نگاه میکرد. با کلافگی دستی توی موهایش کشید و گفت: رزی داری منو میترسونی بخاطر خدا حرف بزن! اما من نمی توانستم حرف بزنم. می دانستم که اگر دهانم را باز کنم بجای کلمه از آن صدای ضجه بیرون می آید. خودم را نگه داشته بودم که شکستن من را نبیند. نمی خواستم بیشتر از این، از این بازی کثیفی که راه انداخته بود لذت ببرد. باید زودتر پیش جسیکا می رفتم و همه چیز را می گفتم. بلافاصله پشتم را به او کردم و با تمام سرعت به سمت ساختمان مدرسه دویدم. الکس توی لابی پرسه می زد. با شدت در ساختمان را باز کردم و همانطور که حق حق گریه ام کل ساختمان را برداشته بود به سمت الکس دویدم. خودم را در آغوشش انداختم. او که نمی دانست جریان از چه قرار است با چشמהایی گرد و متعجب مرا در آغوش گرفته بود و سعی می کرد آرامم کند. «رزی چی شده؟!» از بین حق حق هایم جواب دادم: «اون یه تراک قرمز داره ... مطمئنم که همون تراکه» الکس مرا از آغوشش بیرون کشید و دست هایش را روی

شانه هایم گذاشت و مستقیم توی چشمانم زل زد و با حیرت گفت: «یه بار دیگه حرفتو تکرار کن!» انگار که باورش نشده باشد. همه ی حرف هایم را شنید و مرا به سمت ماشین برد. دستم را گرفته بود و مرا دنبال خودش می کشید. وارد حیاط که شدیم دیدم مایکل هنوز کنار تراکش تکیه داده است. با دیدن ما صاف ایستاد. نمی خواستم ببینمش. با بهت ما را نگاه میکرد. از همان فاصله هم می توانستم نفرتش از الکس را توی چشمانش ببینم. معلوم بود که باید متنفر باشد! کسی که بتواند اینطوری آدم بکشد چه جور جانوری ست؟ احساسی جز نفرت هم می تواند داشته باشد؟ یک قدم به سمت ما برداشت اما الکس با سرعت بیشتری به سمت ماشینش رفت. یک ولوی قدیمی خاکستری. مرا روی صندلی نشاند و قبل از آنکه مایکل بتواند حرکتی بکند از پارکینگ مدرسه خارج شد. دیدن جاده و ماشین حالم را بدتر کرده بود. شیشه را پایین داده بودم و سرم را گذاشته بودم روی لبه ی پنجره. الکس سکوت را شکست و گفت: باید سریع تر به پلیس اطلاع بدیم. حرفی نزدیم. او داشت مرا مستقیم به خانه می برد. اگر وضعیت عادی بود حتما می پرسیدم که آدرس خانه ما را از کجا بلد است. اما وضعیت اصلا عادی نبود و مغز من هم بهتر از یک پنگوئن کار نمی کرد .

جسیکا اصلا منتظر من و الکس نبود. تصورش را هم نمی کرد که چی چیزی قرار است بشنود. با بی تابی گفت: «رزی تو مطمئنی؟ وای من از اولشم از مایکل خوشم نمیومد. معلوم بود یه ریگی به کفشش داره. اصلا اون شب که تو رو آورد یه لحظه هم شک نکردم. ولی آخه چرا تو رو باید نجات بده؟ مرض داره مگه که اول بندازت تو آب بعدم نجاتت بده؟! وای سرم داره منفجر میشه!» نفسش تمام شد. بنابراین نفسی گرفت و آمد که دوباره شروع کند که الکس گفت: خانم گرین، شما این تحقیقات رو به پلیس بسپارین. من مطمئنم که اونا علت خوبی برای همه ی این اتفاقا پیدا می کنن. یک ساعت بعد من و جسیکا توی اداره ی پلیس نشسته بودیم و من در حال گزارش وقایع بودم. چند بازپرس سوال پیچم کردند. اینکه از کجا مطمئنم که این همان تراک است. یا پلاک ماشین را تشخیص داده ام یا آثار تصادف را دیده ام؟ من اصلا به هیچ کدام از این ها توجه نکرده بودم و فقط اصرار داشتم که «من مطمئنم این همون تراکه!» بازپرس، رئیس پلیس مندر بود. خیلی مهربان و با حوصله با من لجباز برخورد کرد و نهایتا گفت: خب شما خانوما میتونید برید خونه. ما از همین حالا تحقیقاتمونو شروع می کنیم و شما رو در جریان میذاریم. و ما به سمت خانه رفتیم. نه من و نه جسیکا آنقدر حالمون خوب نبود که حوصله ی صحبت کردن را داشته باشیم. یک راست

به اتاق هایمان رفتیم. اما من مطمئن بودم که خواب به سراغ هیچ کداممان نمی آید.

با چشمانی باز به سقف خیره شده بودم و به همه چیز از لحظه ی ورودم به جزیره فکر میکردم. خدایا مایکل مرا چگونه بازمی گرداند؟ ماجرا را توی ذهنم بازسازی کردم. مایکل تراکش را به ماشین ما می کوبد. پدر و مادرم را می کشد و مرا نجات می دهد. بعد هم سعی می کند با من دوست شود. یک چیزی این وسط بود که من نمی دانستم و مایکل میدانست. برای همین هم می خواست که از شر پدر و مادرم خلاص شود تا بتواند راحت به من نزدیک شود. اما چرا اینقدر کودن بود که با همان تراک قرمز رنگ به سراغ من بیاید؟ حتی رنگش را هم عوض نکرده بود! یعنی اینقدر پخته بود که متوجه این موضوع نشود که حتی اگر چیزی هم ثابت نشود، من دیگر به او اعتماد نخواهم کرد؟ اما بنظر خیلی زرنک تر از این حرف ها می آمد. هرچه بیشتر فکر می کردم بیشتر کلافه می شدم. چشمانم را بستم و سعی کردم که به چیزهای خوب فکر کنم. به خاطرات خوب. به اولین روزی که توانستم یک قطعه کوتاه را با گیتار آبی ام بنوازم و لبخند مادرم و تشویق های پر سر و صدای پدرم... با این فکر ها لبخندی کم رنگ روی لبانم جای گرفت. در

حال خواب و بیداری بودم که ناگهان صدای تنفس شخص دیگری را کنار گوشم احساس کردم. با وحشت از جا پریدم. کنار تختم را نگاه کردم. در آن تاریکی چیزی دیده نمی شد اما صدای تنفسی سنگین به وضوح شنیده میشد. چراغ کنار تختم را روشن کردم. صدا قطع شد. با ترس و لرز از جایم بلند شدم و زیر تخت را نگاه کردم. چیزی نبود. حتما خیالاتی شده بودم. برگشتم به سمت در تا بروم یک لیوان آب بخورم که هیکل سیاه و بزرگی را جلوی در دیدم! از وحشت سرجایم خشکم زد و لال شده بودم. صدای کلفت و بی قواره ای گفت: « تو باید کمکم کنی آلیس...». صدای همان مردی بود که شب حادثه با مایکل بود! بالاخره توان به جانم برگشت و فریاد زدم.

همانطور که صدای فریاد خودم توی گوشم سوت می کشید از خواب پریدم. روی قالیچه وسط اتاقم خوابیده بودم. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود: دیشب! از اتاق بیرون پریدم و از روی پله ها پرواز کردم و توی آشپزخانه جسیکا را پیدا کردم. «اوه جسیکا! دیشب...» هنوز با فکر صدای تنفس سنگین و نامرتبش موهای پشت گردنم سیخ می شد. جسیکا گفت: آره منم نتونستم بخوابم. گفتم: پس چرا نیومدی کمک؟! جسیکا گفت: چی؟ در مورد

چی حرف می زنی؟! یعنی صدای فریادم را نشنیده بود؟ با تعجب نگاهش کردم. حتما باز دوباره کابوس دیده بودم. اما این یکی خیلی واقعی تر از قبلی ها بود. سکوت کردم. جسیکا گفت: باز هم کابوس دیدی؟ با سر تصدیق کردم. گفت: با اتفاقای دیروز چیز عجیبی هم نیست. اما برای من چیزی بیشتر از یک کابوس به نظر می رسید. به جای همه ی دغدغه هایی که تو سرم بود و می خواستم بیرون بریزمشان پرسیدم: تو کسی به اسم آلیس می شناسی؟

جسیکا انگار که یکه خورده باشد. سکوت کرد و پس از چند ثانیه کوتاه گفت: فکر نکنم. کسی به ذهنم نمی رسه! و املتی که درست کرده بود را توی ظرف ریخت و مرا مجبور به خوردن صبحانه کرد. اصلا میل نداشتم. تمام فکرم مایکل و آن تصادف لعنتی بود. جسیکا که انگار تازه توجهش جلب شده باشد هین بلندی کشید و گفت: چقدر پای چشمت گود افتاده!! زود به مدرسه رفتم. نمی خواستم دوباره مایکل را وسط حیاط ببینم. توی کلاس نشستم و تا بچه ها پیدایشان شود حسابی به این موضوع فکر کردم. یعنی ممکن بود که مایکل قاتل نباشد؟ گلن و کلیفورد زودتر از بقیه آمدند. تا مرا دیدند به سمتم آمدند. گلن گفت: دیروز کجا غیبت زد؟ کلیفورد گفت: استلا همه جا دنبال می گشت! من جواب دادم: هنوز چیزی معلوم نیست

بچه ها... ولی فکر کنم قاتل پدر و مادرم رو پیدا کرده باشن. هر دو نفرشان ساکت شدند. نهایتا گلن سکوت را شکست و گفت: متاسفم رزی... حتما حسابی بهت فشار اومده...

لبخندی از روی تشکر زدم. نمی خواستم اعتراف کنم اما هنوز نتوانسته بودم تصادف و پدر و مادرم را فراموش کنم. البته می دانم هرگز فراموش نخواهم کرد اما هنوز اولین دغدغه ذهنی ام همین موضوع بود. با اینکه تلاش کرده بودم که روال سابق زندگی ام را پیش بگیرم اما هنوز هم ذهنم تمرکز نداشت.

آن روز مثل همیشه نیم ساعت پیش الکس بودم. از کابوس های واقعی ام برایش گفتم. او فقط چند تا توصیه در همین مورد کرد و از دفترش بیرون زدم. قبل از اینکه زنگ کلاس بخورد استلا را دیدم. او خیلی هیجان زده به سمتم آمد و گفت: کجا بودی؟ زود باش بیا باید یه چیزی نشونت بدم! و دستم را گرفت و مرا دنبال خودش از پله ها پایین کشاند!

- چی شده استلا حرف بزن آخه!

- فقط صبر کن باید ببینی!

- آخر از دست تو خل میشم!

فقط خندید. طبقه ی همکف جلوی یک بورد ایستادیم. پرسیدم: خب؟ استلا دست به سینه و خشنود به بورد اشاره کرد. چشم غره ای رفتم و یه قدم به جلو رفتم تا دلیل این همه هیجان او را بفهمم. کاغد بزرگ سفیدی روی بورد چسبانده بودند که می گفت: " جهت ثبت نام در انجمن های فعال مورد علاقه ی خود به آدرس وب سایت مدرسه مراجعه کنید " زیر آن هم یک سری توضیحات نوشته بود و بعد لیست انجمن ها فعال را چسبانده بودند. سریع از روی اسم ها می گذشتم تا اینکه دلیل هیجان استلا دستگیرم شد! انجمن موسیقی دبیرستان جزیره ! زیر لبی گفتم: اوه ! استلا! به سمتش برگشتم و گفتم: اصلا یادم رفته بود! ممنون!! خوش حال بودم که استلا این بورد را نشانم داده بود وگرنه تا آخر سال هم متوجه بورد اعلامیه ها نمی شدم! استلا با هیجان گفت: حرفشمن زن! با مت صحبت کردم. اون گفت که تو باید بصورت اینترنتی برای انجمن موسیقی ثبت نام کنی و تا برات یک روز مصاحبه مشخص کنن و توی اون روز برای دو تا گروه موسیقی مدرسه می نوازی تا هر کدوم که ازت خوششون اومد بهت دعوت همکاری بدن! با خوشحالی استلا را بغل کردم و تشکر کردم. همین که مدرسه تمام شد بی معطلی وارد سایت مدرسه شدم و ثبت نام کردم. جسیکا شاکی بالای سرم آمد و گفت: نا سلامتی ما هم آدمیما ! یه وقت سلامی چیزی نکنی! این چیه؟ لپ تاپ را بستم و گفتم: سلام! برام گیتار می خری؟ جسیکا اخمی کرد و

گفت: همون سلام نکرده بهتر بود. خندیدم. ادامه داد: فقط بلدی خرج بذاری رو دستم؟! نیشم تا بنا گوش باز بود. همان عصر مرا به مرکز خرید برد و برایم یک گیتار نسبتاً خوب خرید. در راه برگشت بودیم و من ساکت نشسته بودم. جسیکا سر حرف را باز کرد: امروز از دفتر پلیس تماس گرفتن. توجهم جلب شد. گفتم: خب؟؟

- رئیس پلیس مندرز گفت که از مایکل بازجویی کردن و ماشینش رو بررسی کردن.

بعد ساکت شد. فهمیدم چه می خواهد بگوید. رویم را به سمت پنجره برگرداندم. جسیکا گفت: می دونم دیدن مایکل برات سخته. سعی کن ازش دوری کنی. اما پلیس رد هیچ تصادفی روی ماشین پیدا نکرده. در ضمن شاهد هست که مایکل موقع تصادف توی کافی شاپ بوده و بعد از تصادف فوری به کمک اومده. بنظر میاد که تو اشتباه کردی رزی. جمله ی آخر را با احتیاط گفت و بعد زیر چشمی به من نگاه کرد تا عکس العمل را ببیند. من خیلی خونسرد گفتم: آره ممکنه. جسیکا نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد. اینقدر عجیب بود که روی حرفم اصرار نکنم؟! یک جای کار می لنگید و مایکل هم یک دروغگو بود. من از این مطمئن بودم. اما از طرفی دلم نمی خواست مایکل آدم بده ی ماجرا باشد. حتی دوست داشتم یک

جورهای قهرمان داستان من باشد که جانم را چند بار نجات داده است. اما این باعث نمی شد که حسم نسبت به او بهتر شود. نه تا وقتی که همه چیز را نفهمیده بودم. وقتی رسیدیم گیتارم را برداشتم و بلافاصله خودم را به اتاق زیر شیروانی رساندم و از پنجره بیرون رفتم و روی سقف نشستم. کاری که در تمپ انجام میدادم. ماه کامل و زیبا بود. امتحانی چند نوت نواختم، صدایم را صاف کردم و شروع کردم به خواندن: زمان ترسناکترین کلمه ای ست که شنیده ام... و من آنقدر ترسیده ام که نمی دانم چگونه بازگو کنم...

حسابی حس گرفته بودم و چشمانم را بسته بودم. اما نور مهتاب که به صورتم میخورد را حس می کردم. داشتم حسابی از این شب زیبا لذت می بردم که حس کردم سایه ای مانع نور مهتاب شده است. ترسیدم و چشمانم را باز کردم. با دیدن هیکل خمیده ی مایکل که سعی داشت روی شیب سقف تعادلش را حفظ کند جیغ کوتاهی کشیدم و نزدیک بود که من هم تعادل را از دست بدهم. با صدای جیغ جیغی در حالیکه سعی داشتم توجه جسیکا را جلب نکنم گفتم: دیوونه شدی؟! اینجا چیکار میکنی؟! مایکل به زحمت تعادلش را حفظ کرد و همانطور که رو به جلو خم شده بود و دستانش را برای حفظ تعادل باز کرده بود سرش را بالا آورد و لبخند مضحکی زد. گفت: آهنگ قشنگی بود. خودت نوشتی؟ و وقتی مکث مرا دید بلافاصله لبخندش را جمع کرد و گفت: باید باهات صحبت کنم. من گفتم:

ازینجا برو من با تو هیچ صحبتی ندارم! مایکل خیلی با احتیاط به من نزدیک شد و کنارم نشست. گفت: رزی باور کن من می‌تونم همه چیزو توضیح بدم. باید بهم گوش کنی. تقریباً داد زدم: نمی‌خوام یه سری دروغ دیگه تحویل بدی! فقط دلم میخواد زودتر ازینجا بری! هنوز حرفم تمام نشده بود که لیز خوردم و روی شیروانی شروع کردم به سر خوردن و از ترس افتادن فقط جیغ می‌زدم. مایکل لباسم را از پشت گرفت. سر جایم ساکن شدم. دوباره آمد و کنارم نشست. نفسم بند آمده بود و نفس نفس می‌زدم. مایکل دستش را روی شانه‌هایم گذاشت. توی آن سوز پاییزی دستهایش عجیب گرم بودند. گفت: آرام باش رزی لازم نیست اینطوری خودت رو به کشتن بدی! من میرم! دستش را پس زدم. یک نگاه به پشت سرم انداختم و یک نگاه به مایکل. از پنجره دور شده بودم و با این گیتار نمی‌توانستم این راه را برگردم. مایکل هم حتی در این شرایط نمی‌توانست جدی باشد و باید حتماً مرا مسخره میکرد! گفتم: کمکم کن برگردم تو. لبخند کم رنگی زد. گیتار را از دستم گرفت و به داخل زیر شیروانی برد. بعد پیش من برگشت و گفت: باید چهار دست و پا بیای و گرنه تعادلت رو از دست میدی. گفتم: مثل اینکه خیلی واردی. بلند خندید. من حرف خنده داری زده بودم؟ پشت سرم وارد اتاق زیر شیروانی شد.

- چیکار میکنی برو بیرون!
- تو چقدر شبیه مادرتی! و خندید.
- چی داری میگی من اصلا شبیه مادرم نیستم! تو مادر منو از کجا میشناسی؟

خنده اش روی صورتش ماسید. چند دقیقه ساکت شد و گفت: اجازه بده یه داستان برات تعریف کنم. این مسخره بازی ها چی بود که راه انداخته بود؟! با حیرت زیاد گفتم: داستان؟! من الان فکر میکنم که تو قاتل پدر و مادرمی و تو می خوای برام داستان تعریف کنی؟! قیافه اش کاملاً جدی بود. اثری از شوخی و خنده چند دقیقه قبلش نبود. نشستم روی زمین و گفتم: خیلی خب. سریع تعریف کن. اما بعدش باید بری. همانجا ایستاد و شروع کرد:

- این یه افسانه س. زمان های قدیم توی جزیره مرد موجوداتی زندگی می کردند بسیار شبیه به انسان ها. اما اونها انسان نبودند. اونها قبلاً انسان بودن اما به دلایل مختلفی تبدیل شده بودن به موجودات شب. تو موجودات شب رو میشناسی؟
- خون آشام ها رو میگی؟
- خب اونها هم بخشی از دنیای شب هستند. بخش دیگه ای از اونها گرگینه ها هستند. انسان نما هایی که می تونن تبدیل به گرگ بشن.

اما نه گرگ های معمولی. گرگ هایی بسیار بزرگتر و سریع تر از  
گرگ های معمولی. و با اشتهایی متفاوت از انسان ها. اون ها برای  
زنده موندن مجبورن از گوشت و خون انسان ها تغذیه کنن. اون ها  
این قدرت رو دارن که با قدرت ذهن طعمه شونو سر جاشون  
میخکوب کنن و انسان های مفلوک رو بدون هیچ جنگی بکشن. یه  
جنگ کاملاً نابرابر.

- داری می ترسونیم.
- رزی خیلی وقته که اون موجودات تاریکی از جزیره مرد رفته ن. با  
ورود انسان ها به جزیره، دیگه برای موجودات شب محل امنی  
محسوب نمیشه.
- اینا همه ش داستانن برای ترسوندن بچه ها قبل از خواب!
- درسته! شاید حق با تو باشه! اما اگه دنیایی که تو توش زندگی می  
کنی شبیه چیزی نباشه که تا حالا تصور می کردی چی ؟ اگه خون  
آشام ها و گرگینه ها واقعا وجود داشته باشن چی؟
- منظورت چیه؟ چرا اینا رو داری بهم میگی ؟
- رزی دنیای واقعی سیاه تر و تاریک تر از چیزیه که تصورشو میکنی.  
من نمی دونم چه کسی پدر و مادرت رو به قتل رسونده. اما می

دو نم تو قدرت اینو داری که اون شخص رو پیدا کنی و ازش انتقام  
بگیری. تو چیزی نیستی که فکرشو میکنی.

- ینی مثلا منم یه موجود شبم؟ با حالت تمسخر پرسیدم.
- نه. تو یه انسانی. اما قدرتمند تر از هر موجود شب هستی. فقط باید  
خودت رو باور کنی و بشناسی.

بعد سکوت کرد. من هم ساکت شدم. منظورش را نمی فهمیدم. انتظار داشتم  
که باز یک سری دروغ سر هم کند تا خودش را تبرئه کند. این عجیب ترین  
و احمقانه ترین دفاعی بود که شنیده بودم!

بدون هیچ حرفی همان راهی که آمده بود را برگشت. من هم بلند شدم و  
خودم را به اتاق خوابم رساندم. روی تختم نشستم و به حرف های مایکل  
فکر کردم. نمی دانستم چقدر از حرفهای مایکل جدی بود و چقدرشان هم  
سرکاری. احتمالا می خواست سرکارم بگذارد و بعدا به ریشم بخندد. از او  
اصلا بعید نبود. اما من می توانستم جدیتش را از روی خطوط گونه و پیشانی  
اش بخوانم. بنظر نمی رسید با من شوخی داشته باشد. عجیب تر اینکه نمی  
توانستم هیچ ربط منطقی بین افسانه ای که برایم تعریف کرد و مرگ پدر و  
مادرم پیدا کنم.

صبح روز بعد فقط با یک انگیزه خودم را از رخت خواب کردم. آن هم مصاحبه گروه موسیقی مدرسه بود. یک پیراهن آبی و سفید پوشیدم و موهایم را بالای سرم محکم بستم. گیتارم را برداشتم و پله ها را دو تا یکی تا طبقه پایین رفتم. جسیکا توی آشپزخانه بود و صبحانه را آماده می کرد. سرش را بالا آورد و با تعجب مصنوعی گفت: اون چیه رو صورتت؟! دم آشپزخانه بودم. یک لحظه ایستادم و با ترس دستم را روی صورتم کشیدم. نکند سوسکی یا عنکبوتی ... ؟ با حالت چندان گفتم: چیه؟! جسیکا زد زیر خنده و گفت: اون لبخند رو میگویم که روی صورتته! نیشم دو برابر قبل باز شد!

از همان اول وقت مدرسه در تلاطم بود. همه ی بچه ها بدنبال محل مصاحبه ی انجمن مورد علاقه شان روی بورد اعلانات می گشتند. اما من با چشم بدنبال استلا بودم. او حتما میدانست مصاحبه کجاست و من هم بجای اینکه در آن شلوغی تیپ پسر کشم را به هم بزنم میتوانستم مثل شاهزاده ها قبل از همه اجرایم را انجام دهم و بقیه وقتم را در کافه تریا بگذرانم. استلا مرا پیدا کرد و به سمتم آمد. بدنبال او یک پسری که نمی شناختم هم بود. لبخند پت و پهنی روی لب های استلا بود و از آن همه عشوه و ناز و چشم و ابرویی که داشت برای من می آمد فهمیدم که این باید مت باشد! استلا سلام کرد و

من و مت را با هم آشنا کرد. مت پرسید: تو هم امروز اجرا داری درسته؟ با سر تایید کردم و لبخندی زدم. مت لیستی را از توی جیبش در آورد و گفت: رزی گرین بود. هوم؟ گفتم: آره. بعد از اینکه کمی لیست را بالا و پایین کرد گفت: رزی مطمئنی ثبت نام کردی؟ اسمت توی لیست نیست! انگار که آب یخ روی سرم ریخته باشند تته پته کنان گفتم: چی میگی؟ خودم دیشب ثبت نام کردم! مت شانه بالا انداخت و گفت: متاسفم اما اسمت تو لیست نیست. من نمی توانم کمکی بکنم. بهتره با معاون مدرسه صحبت کنی. اون حتما میدونه باید چیکار کنی. من همچنان ایستاده بودم و یک نگاه به مت میکردم و یک نگاه به استلا. نمی دانستم باید چکار کنم. زیر لبی تشکری کردم و به سمت دفتر معاونت رفتم.

خانم تی معاونت مدرسه پشت میزش نشسته بود و قهوه میخورد. جلو رفتم و در زدم. سرش را بالا آورد و گفت: رزی گرین! چی شده عزیزم؟

- خب من برای انجمن موسیقی مدرسه ثبت نام کرده بودم ولی مثل اینکه اسمم تو لیست نیست.

- اوه مگه ممکنه! اجازه بده سیستم رو چک کنم. و یک قلپ از قهوه اش نوشید.

- رزی گرین ... رزی گرین ... آهان پیداش کردم! تو برای دستیار کتابخونه ثبت نام کردی نه انجمن موسیقی.
- اما این امکان نداره! ناباورانه نجوا کردم.
- کاریه که شده عزیزم. من نمی تونم برات کاری بکنم. مگر اینکه خانم مولر با انتقال انجمن موافقت کنن.
- خانم مولر کیه؟
- مسئول کتابخونه عزیزم!

اوه خدای بزرگ! باورم نمیشد که این اتفاق افتاده است. باید خانم مولر را پیدا میکردم. نمی توانست مرا جایی نگه دارد که خودم نمیخواهم! به سرعت راهی کتابخانه شدم. خانم مولر را دیدم که تعداد زیادی روزنامه را حمل میکند. موهای بلوندش را آشفته بالای سرش بسته بود و عینکش داشت از روی بینی اش می افتاد. فوری به کمکش رفتم. دسته ی بزرگی از روزنامه ها را از روی دستانش برداشتم و لبخندی زدم. خانم مولر هم لبخندی زد و گفت: تو همون دختری هستی که برای دستياری من ثبت نام کردی. نه؟ اسمت چی بود؟ سوزی؟ او اولین کسی بود که مرا نمی شناخت. خنده ی ریزی کردم و گفتم: رزی. رزی گرین خانم. خانم مولر گفت: خب پس بهتره از الان کار و شروع کنیم چون خیلی کار داریم! من من کنان گفتم: راستش

من اوادم که بهتون بگم که یه اشتباهی شده ... خانم مولر حرفم را قطع کرد و گفت: اوه باید حدس میزدم هیچ کس به میل خودش ثبت نام نمی کنه... اما بهر حال سوزی من نمی تونم بهت اجازه بدم که بری. چون واقعا به کمکت احتیاج دارم. درک میکنی؟ از اینهمه بدشانسی کفرم در آمده بودم. با صدایی جیغ جیغی گفتم: اما شما نمی تونین منو به زور اینجا نگه دارین! خانم مولر با خونسردی گفت: ساعت 3 میبینمت! اما دیر نکنی وگرنه جریمه میشی و مجبور میشی ساعتهای بیشتری اینجا بیای. ناباورانه نگاهش می کردم. باورم نمی شد که به همین راحتی همه ی برنامه هایم به هم ریخته بود. اعتراض کردم: اما من برای انجمن موسیقی ثبت نام کرده بودم! حتی بخاطرش یه گیتار نو هم خریدم ... و ملتسمانه به چشمان خانم مولر خیره شدم. خانم مولر انگار که دلش بحالم سوخته باشد گفت: من به کمکت احتیاج دارم. تو هم به کمک من احتیاج داری. پس بیا با هم معامله ای کنیم. تو به من کمک میکنی که این روزنامه ها رو آرشیو کنم و بعد از تموم شدن کارت من بهت اجازه میدم که انجمنو عوض کنی. چطوره؟ آمدم اعتراضی کنم اما بعد دلم هم برایش سوخت. از قیافه ام معلوم بود که اصلا راضی نیستم. با اخم گفتم: باشه. و پشتم را کردم که بروم. خانم مولر داد زد: پس ساعت 3 میبینمت سوزی! زیر لب غر غر کردم : رزی. اسمم رزی ه. تمام روز کلافه بودم. به دیدن الکس هم نرفتم. ساعت 3 زنگ مدرسه به

صدا در آمد و من به سرعت خودم را به کتابخانه رساندم. خانم مولر دسته ی بسیار بزرگی از روزنامه ها را روی یکی از میز های مطالعه گذاشته بود و منتظر من ایستاده بود. جلو رفتم و پرسیدم: باید چیکار کنم؟ خانم مولر اشاره ای به روزنامه ها کرد و گفت: اینها همه روزنامه های جزیره هستند. روزنامه های مربوط به هر سال رو باید به ترتیب روز مرتب و جدا کنی. همین! کار سختی نیست فقط یه کم وقت گیره. ساعت 5 میتونی بری! خب شروع کن چرا منو نگاه میکنی!

آهی کشیدم و کارم را شروع کردم. اول نگاهی گذرا به روزنامه ها انداختم. قدیمی ترین روزنامه مال 20 سال پیش بود! تصمیم گرفتم که سریع تر کار را شروع کنم تا زودتر تمام شود و از شر خانم مولر خلاص شوم. روزنامه ها قدیمی بودند و می ترسیدم با اشاره انگشت من پاره شوند. مجبور بودم خیلی دقیق کار کنم وگرنه به دردسر می افتادم. در حالی که تاریخ روزنامه ها را میخواندم نا خودآگاه تیتراژ اول هر کدام را با خودم زمزمه میکردم. ناگهان عکس یک یکی از روزنامه ها توجهم را به خودش جلب کرد. یک خانه ویلایی بود که مردی جلوی آن ایستاده بود و زنی را بغل کرده بود. آمبولانس و ماشین پلیس هم جلوی در بودند و مردم دورادور ماجرا را تماشا میکردند. تیتراژ را خواندم: "نوجوانان بی احتیاط جان یک پسر سه ساله را گرفتند." اما

چیزی که توجهم را به خودش جلب کرده بود مردی بود که داخل عکس بود. او پدرم بود!

روزنامه مربوط به سال 1997 میشد. حدودا 18 سال پیش. گروهی از نوجوانان با بی حیاطی پسر بچه سه ساله ای را که در پیاده رو جلوی خانه شان بازی میکرد را با ماشین زیر گرفتند. پسری که فرزند کوین و آلیس گرین بود! آلیس! چشمم روی کلمه ی آلیس متمرکز شده بود. سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم. آلیس ... او همسر پدرم بود و من نمی دانستم! آن روزنامه را تا کردم و توی کیفم گذاشتم. به سمت خانم مولر رفتم تا از او اجازه رفتن بگیرم. ناگهان سرم گیج رفت و تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم. خانم مولر به سمتم دوید و هراسان پرسید: چی شده سوزی؟! لعنتی چرا اسمم را یاد نمی گرفت؟ لبخند کم رنگی زدم و گفتم: حالم خوب نیست می تونم امروز برم خونه؟ خانم مولر اول راضی نمی شد که مرا تنهایی به خانه بفرستد. اما بعد او را متقاعد کردم که حالم خوب است. تا خانه را پیاده رفتم و داشتم فکر میکردم دقیقا چطور سر صحبت را با جسیکا باز کنم. دلم میخواست جسیکا هیچ چیز در این مورد نداند. اما یاد صبح روز قبل افتادم که وقتی در مورد آلیس از او پرسیدم چطور یکه خورده بود. چرا او نباید چیزی به من میگفت؟ چرا پدرم نباید چیزی به من میگفت؟

اصلا او پدرم بود؟ شارلوت مادرم بود؟ در یک لحظه همه چیزهایی که در مورد خودم میدانستم زیر سوال رفت. شخصیتی که از خودم میشناختم فرو ریخته بود.

جسیکا را روی مبل نشاندم و رو به رویش نشستم. روزنامه را روی میز گذاشتم و دستور دادم: بخون. جسیکا با احتیاط به من نگاه میکرد. روزنامه را آرام برداشت و تای آن را باز کرد. عکس العمل هایش را زیر نظر داشتم. اجازه نمی دادم دوباره به من دروغ تحویل بدهد. با خواندن صفحه اول تنفسش نامنظم شد و چشم هایش را بست. یک دستش را روی چشمانش گذاشت. برای چند دقیقه سکوت کرد. بعد من با تحکم پرسیدم: سوال اون روزم رو دوباره تکرار میکنم. آلیس کیه؟ جسیکا با التماس نجوا کرد: رزی... این چیزی نیست که من بهت بگم... یعنی چیزی نبود که من باید بهت میگفتم. کوین ... اوه لعنت به تو کوین. اون باید خودش همه چیز رو به تو میگفت. گفتم: اما حالا اون مرده. بهم بگو. جسیکا همانطور که سرش پایین بود گفت: آلیس کسیه که تو رو به دنیا آورده. اون مادرته.

سکوتی طولانی بینمان برقرار شد. جسیکا منتظر بود من واکنشی نشان بدهم ولی من مطمئن نبودم باید چه واکنشی داشته باشم. فهمیدن اینکه در تمام این مدت کسی که فکر میکردی مادرت است، در واقع مادرت نیست، آنهم بعد

از مرگش یک مقدار پیچیده بود. احساسات مختلفی به طور ناگهانی هجوم آوردند. خشم، غم و گنجی و سردرگمی. نهایتاً خشم به همه ی آنها غلبه کرد. سعی کردم به ولوم صدایم مسلط باشم. در حالیکه به سختی لرزش صدایم را میشد تشخیص داد گفتم: همه چیز رو برایم تعریف کن. اما بهم دروغ نگو. جسیکا هم بدون تلف کردن وقت همه چیز را تعریف کرد: رزی من نمی تونم حسرت رو درک کنم اما می دونم خیلی برات شنیدن اینها سخته. من واقعا متأسفم که تو باید در آخر اینها رو از زبون من بشنوی. کوین و آلیس از دوران دبیرستان عاشق هم بودن. عشقشون باعث حسادت خیلی ها بود. اما اونها نهایتاً ازدواج کردن و خیلی زود بچه دار شدن. یک پسر به اسم رابین. برادرت. آلیس دیوانه وار رابین رو دوست داشت بطوریکه گاهی کوین هم حسودی ش میشد! وقتی رابین دو ساله بود یک روز نزدیک غروب آفتاب از در خونه بیرون میره و کنار پیاده رو شروع به بازی میکنه. آلیس هم از پنجره مواظبشه. تا اینکه ناگهان یک ماشین که سرعت خیلی زیادی داشت کنترل ماشین رو از دست میده و وارد پیاده رو میشه و رابین رو زیر میگیره. یه عده دختر نوجوون پشت فرمون بودن. آلیس حتی مهلت پیدا نمی کنه که از جاش تکون بخوره. در یک چشم به هم زدن رابین جانشو از دست میده. دخترها هم فرار میکنن. این جریان همونیه که توی روزنامه نوشته شده. بعد از اون آلیس دیگه هرگز مثل قبلش نشد. کوین

خیلی تلاش کرد تا اونو دوباره خوشحال کنه ولی اون کاملاً افسرده شده بود. مدام خودش رو سرزنش میکرد که چرا با رابین بیرون نرفته. تا اینکه آلیس تو رو حامله شد. اون موقع بود که یک مقدار از افسردگی ش کم شد و به نظر میرسید که دوباره زندگی شون روی روال افتاده. اما از بخت بد آلیس موقع زایمان از دنیا رفت. کوین هم این همه فشار روحی رو نمی تونست تحمل کنه. خیلی به ما اصرار کرد که از جزیره بریم اما خب ما همه ی زندگی مون اینجا بود. بنابراین اون یه روز بدون خداحافظی تو رو برداشت و به تمپ رفت و چند وقت بعد هم خبردار شدیم که با شارلوت ازدواج کرده. آلیس کسی بود که تو رو بدنیا آورد رزی. اما شارلوت مادرته.

جسیکا چیز بیشتری نمی دانست. اما در تمام مدتی که جسیکا حرف میزد مدام حرف مایکل توی گوشم زنگ میزد : تو چقدر شبیه مادرتی! پرسیدم : من شبیه مادرمم جسیکا؟ لبخندی زد و گفت : خیلی. مثل یک سیب که از وسط نصف کرده باشن. من هم ناخود آگاه لبخندی زدم و رفتم جلوی آینه ایستادم. مایکل چطور میتوانست مادرم را بشناسد؟ وقتی مادرم از دنیا رفت او یک کودک بود. اخم هایم رفت توی هم. ژاکتم را برداشتم و از در بیرون رفتم. می خواستم کمی قدم بزنم و فکر کنم. هوا داشت کم کم تاریک میشد. از جلوی خانه ای رد شدم که خیلی شبیه به خانه توی عکس روزنامه بود.

تصور اینکه یک برادر بزرگتر داشته ام و خیلی قبل از اینکه بوجود بیایم او را از دست داده ام حسابی غمگینم میکرد. دوباره به مایکل فکر کردم. یک چیزی جور در نمی آمد. هر چه حساب و کتاب میکردم به این نتیجه میرسیدم که مایکل و مادرم فقط می توانستند توی مهد کودک هم دیگر را دیده باشند آن هم به شرط آن که مادرم مربی مهد کودک باشد! بعد دوباره به داستان بی سر و ته مایکل فکر کردم. "اگه دنیایی که تو توش زندگی می کنی شبیه چیزی نباشه که تا حالا تصور می کردی چی؟ اگه خون آشام ها و گرگینه ها واقعا وجود داشته باشن چی؟" با خودم فکر کردم که نکند مایکل هم مثل ادوارد در فیلم شفق یک خون آشام صد و چند ساله باشد؟ با این فکر خنده ام گرفت. تصور اینکه هر روز چشمان مایکل تغییر رنگ بدهند یا آخر هفته ها برای شکار خرس و گوزن به ایالت های مجاور برود هم خنده دار بود! بعلاوه او نه چشمانش تغییر رنگ میداد و نه عادت های عجیب و غریب غذایی داشت. شاید هم مثل جیکوب یک گرگینه بود که هر وقت میخواست تغییر شکل میداد و توی جنگل پرسه میزد. بعد یاد روز اولی که او را دیدم و آن گرگ بزرگ افتادم. خنده روی لب هایم خشکید. اگر بیشتر از این توی فکر و خیالاتم غرق میشدم نهایتا یکی از داستان های خودم را باور میکردم. اما مطمئن بودم که به زودی باید او را ببینم و ببرسم که چطور مادرم را میشناسد. تئوری های باورپذیر تری هم وجود داشت. مثلا اینکه مادرم

مادرش را میشناخته یا مثلاً با برادرم هم بازی بوده. به خیلی چیزها فکر کردم و وقتی مطمئن شدم که به هیچ نتیجه ای نمی رسم راهم را کج کردم و به سمت خانه برگشتم.

فردای آن روز صبح زود از خواب بیدار شدم و قبل از آن که جسیکا بیدار شود به سمت مدرسه رفتم. دیشب با خودم فکر کردم که شاید توی روزنامه روزهای بعد چیزهای بیشتری نوشته شده باشد. به سرعت خودم را به کتابخانه مدرسه رساندم و کارم را از همان جا که رها کرده بودم از سر گرفتم. روزنامه ها پر بود از خبرهایی که هیچ کس اهمیت نمیدهد. از تشکیل انجمن خواهران کلیسا گرفته تا بند آمدن جاده به خاطر سیل. دیگر داشتم نا امید میشدم که بالاخره پیدایش کردم. تیتراول این بود: "7 نوجوان در مراسم رقص پایان سال سلاخی شدند!" در متن خبر آمده بود که در مراسم رقص پایان سال چند سگ هار به مدرسه حمله کرده اند و 7 دختر را سلاخی کرده و 23 نفر دیگر را هم به طرز وحشیانه ای مجروح کرده اند. خبر به خودی خود هولناک بود. اما چیزی که باعث میشد مو به تنم سیخ شود این بود که تاریخ روزنامه مربوط به روز تولدم میشد. یعنی دقیقاً همان شبی که من به دنیا آمده بودم. موهای پشت گردنم سیخ شده بود و به صفحه روزنامه خیره شده بودم.

بالاخره خودم را راضی کردم که به بقیه ی روزنامه ها نگاه بندازم. درست روزنامه روز بعد از مفقود شدن 17 نوجوان خبر داده بود. 17 پسر سال آخری که بعد از مراسم سلاخی دیشب مفقود شده بودند. نام و عکس این 17 پسر را توی روزنامه چاپ کرده بودند. از بین 17 عکس اولین عکسی که توجهم را به خودش جلب کرد عکس مایکل بود. او هم جزو آن 17 پسر سال آخری بود! بلافاصله ذهنم شروع به محاسبه کرد. اگر در آن تاریخ 18 سال داشت بنابراین الان باید حدود 35 ساله می بود! اما اصلا به او نمی آمد. نهایتا 25 سال داشت. آن هم با ارفاق زیاده! تا بحال برایتان پیش آمده که بدانید یک جای کار می لنگد و حتی پس ذهنتان بدانید که دقیقا مشکل کجاست اما ندانید که دقیقا چه چیزهایی و چگونه به هم ربط پیدا میکنند؟ من دقیقا در همین حال بودم. باید یک جوری مایکل به آن مراسم سلاخی ربط پیدا میکرد و آن مراسم هم یک جور هایی به من. احساس خیلی بدی داشتم. حس می کردم با فهمیدن حقیقت اشتباه بزرگی مرتکب میشوم. مغزم دستور میداد که بیشتر از این کنجکاوری نکنم و به همان چیزهایی که میدانم بسنده کنم. مثل همه ی نوجوان های دیگر به دنبال خرید و کنسرت و رستوران رفتن باشم و حسابی وقتم را تلف کنم. اما دلم اجازه نمی داد. تصمیم هایی هست که زندگی شما را تغییر میدهند. شاید این هم آن تصمیم مهم برای من بود. یا باید همینجا قضیه را فراموش می کردم و یا تا آخرش را

میرفتم. حتی اگر آخرش اصلا خوب تمام نمی شد. نگاهی به ساعت انداختم. چند دقیقه مانده بود که زنگ کلاس به صدا در بیاید. تصمیم مهم این بود. کلاس رفتن یا نرفتن! من در طول دوران دانش آموزی ام همیشه دانش آموز خوبی بودم و به یاد ندارم به جز چند مورد موجه از کلاس ها غیبت داشته باشم. بنابراین این تصمیم خیلی مهمی بود. یا این قضیه برایم آنقدر مهم بود که به کلاس نروم و یا کلاس برایم مهم تر بود و این قضیه را فراموش میکردم. زنگ کلاس به صدا در آمد. روزنامه های مهم را برداشتم و تا کردم و از در کتابخانه بیرون رفتم. همان موقع این فکر از ذهنم گذشت که اگر مایکل گم شده بود و حالا پیدا شده، پس باید یک خبر راجع به پیدا شدن او و بقیه پسر ها توی روزنامه ها وجود داشته باشد. یک لحظه ایستادم و لعنت کنان به سمت کتابخانه برگشتم.

خوشحال بودم که خانم مولر هنوز به کتابخانه نیامده بود و این خوب بود. در این صورت مجبور نبودم یک بهانه ای جور کنم که چرا بجای اینکه سر کلاس باشم سرم را توی خرواری از روزنامه ها فرو کرده ام. از آخرین روزنامه ای که پیدا کرده بودم روز به روز و صفحه به صفحه تمام روزنامه ها را گشته بودم. هنوز چیزی دستگیرم نشده بود. انگار برای هیچ کس گم و گور شدن 17 نفر در این جزیره ی لعنتی مهم نبود! حتی دیگر خبری از پیدا

کردن آن سگ های وحشی توی هیچ روزنامه ای چاپ نشده بود. این موضوع شدیداً آزاردهنده بود. اما باید حتماً یک ستونی به این موضوع اختصاص داده باشند. بنابراین من هنوز ناامید نشده بودم. تمام ستون های کوچک و بزرگ روزنامه ها را نگاه میکردم که این از سرعت کارم کم می کرد اما نمی خواستم چیزی از زیر دستم در برود. یک ساعتی میشد که بیهوده بین روزنامه ها غوطه ور بودم که یک خبر کوتاه در یکی صفحات روزنامه ی دو سال بعد از آن اتفاق پیدا کردم. "خانم و آقای پارکر هر دو دیشب سخته کردند". خانواده ی پارکر، یعنی پدر و مادر مایکل پارکر هر دو به طرز عجیبی سخته کرده بودند. اخم هایم در هم رفته بود و لب پایینی ام را داشتم می جویدم. این خبر بیشتر از اینکه غم انگیز باشد عجیب بود. گرچه بنظر هیچ کس نیامده بود. همه فکر میکردند که بخاطر غم از دست دادن پسرشان، فشار روحی زیادی به آنها وارد شده و سخته کرده اند. اما اگر از کسی پرسید که نیمی از خانواده اش بعلت سخته فوت کرده اند، این توجیه را به راحتی نمی پذیرد. آن صفحه را از بقیه صفحات جدا کردم و به کارم ادامه دادم. در روزنامه ای با تاریخ تقریباً 8 ماه بعد از این خبر، خبری که می خواستم را پیدا کردم. مایکل پارکر بعد از نزدیک 3 سال به خانه بازگشته بود. او در مورد اینکه کجا بوده با کسی صحبت نکرده بود. پلیس برای تحقیق در مورد 16 پسر دیگر از او بازجویی کرده بود. اما او نمی دانست که

16 پسر دیگر کجا بودند. نهایتاً پلیس علتی برای نگه داشتن مایکل پیدا نکرده بود و مجبور شده بود او را آزاد کند. در روزنامه های بعد نیز چیز مهمی در مورد این مفقود شدن دسته جمعی نوشته نشده بود. وقتی سرم را بالا آوردم ساعت حدود 10 صبح بود. اگر می جنبیدم به کلاس بعدی می رسیدم. تا همین جا هم خیلی چیز ها فهمیده بودم. گلن، استلا و کلیفورد حسابی سوال پیجم کردند که کجا بودم و چرا دیر کرده ام. بهانه آوردم که خواب مانده بودم. گرچه بنظر نمی آمد هیچ کدامشان باور کرده باشند و مرا گیج و گنج نگاه میکردند تا اینکه استلا گفت: "ولی من خودم صبح دیدمت که به سمت کتابخونه میرفتی!" لعنتی! گندش حسابی در آمده بود. کمی من من کردم و وقتی دیدم هیچ حرفی برای گفتن ندارم گفتم: ببخشید بچه ها باید برم دستشویی! و فوراً از جمعشان جدا شدم. اینکه در مدرسه دوست هایی داشته باشی که هوایت را داشته باشند خیلی خوب است و اینکه مجبور باشی به آنها دروغ بگویی خیلی بد. نمی توانستم به هیچ کدامشان جریان را بگویم. نمی توانستم راستش را بگویم و این برای خودم خیلی دردناک بود. اما چاره ای هم نداشتم. حقیقت نصفه نیمه ای که خودم هم هنوز کشف نکرده بودم به طرز خوفناکی خطرناک بنظر می آمد. نمی توانستم آنها را هم درگیر کنم. به این فکر کردم که پیش الکس بروم و به او بگویم. اما اگر این موضوع واقعا خطرناک بود نمی توانستم هیچ کس را

درگیر این ماجرا کنم. حتی جسیکا. مخصوصا اینکه هنوز نمی توانستم به او اطمینان کنم. خیلی چیز ها بود که او از من پنهان میکرد. احساس تنهایی می کردم. کلاس آخر را هم به زحمت پشت سر گذاشتم و بلافاصله قبل از اینکه دوباره کسی از من چیزی بپرسد به سمت خانه رفتم.

جسیکا خانه نبود. آخر هفته بود و من می خواستم فکری که مدت ها در سر داشتم را عملی کنم. فوری لپ تاپ جسیکا را از روی میز آشپزخانه برداشتم و وارد سایت فرودگاه سیاتل شدم. جزیره مرد فرودگاه بسیار کوچکی داشت که فقط هواپیما های یک و دو نفره و هواپیماهای مسافربری کوچک در آن رفت و آمد داشتند و معمولا پرواز خاصی از آنجا صورت نمی گرفت. به بخش رزرو بلیط رفتم. از شانس من همان شب یک پرواز مستقیم تا تمپ و شب بعدش هم پرواز برگشت انجام میشد. تا سیاتل راه زیادی نبود اما باید جسیکا من را تا فرودگاه می رساند. جسیکا قیم قانونی من محسوب میشد و شاید اجازه نمی داد که من به تمپ برگردم. اما واقعا دلم برای کارا تنگ شده بود و خیلی وقت بود که داشتم فکر میکردم که در یک موقعیت مناسب به تمپ برگردم و بعضی وسایلم را از خانه قبلی مان که الان حتما تار عنکبوت هم بسته بود به جزیره بیاورم. شاید جسیکا مخالفت میکرد اما بعد از ناراحتی که اخیرا پیش آمده بود احتمال داشت که قبول کند. فقط یک روز به آنجا می

رفتم و فوراً هم بر میگشتم. کسی نمی‌مرد! بنابراین با همه تردید هایی که داشتم روی دکمه‌ی رزرو کلیک کردم و یک بلیط رفت و برگشت برای خودم رزرو کردم. جسیکا کارت خریدش را به من داده بود تا اگر چیزی لازم داشتم با آن بخرم. این قطعاً خرج بسیار سنگینی بود که روی دستش گذاشته بودم و حتماً حسابی کفری می‌شد. با این فکر لبخند شیطانی روی لب‌هایم نقش بست. انگار با این کار می‌خواستم پنهان کاری‌اش را تلافی کنم. دو ساعت بعد وقتی جسیکا خسته به خانه برگشت، چمدان من را آماده جلوی در دید. حسابی جا خورد. برایش توضیح دادم که برنامه‌ام چیست. کلی داد و بی‌داد کرد و عصبانی شد. نمی‌خواست اجازه بدهد که بروم. "تو با خودت چی فکر کردی؟! یه دختر 17 ساله می‌تونه تنهایی به مسافرت بره؟ فکر کردی من بهت اجازه میدم؟" با لحنی بی‌تفاوت گفتم: "جسیکا بهتره خونسرد باشی، فقط یک شب خونه نیستم و زود بر میگردم. اگه بهش خوب فکر کنی می‌بینی که به نفع هر دو مونه!" جسیکا از روی ناباوری فریاد زد: "چی واسه خودت میگی؟!". ادامه دادم: "خب خوب بهش فکر کن. من به تمپ میرم و کارا رو میبینم و دلتنگیم بر طرف میشه. در ضمن تو راه برگشت کلی لباس و وسایل دیگه ام رو هم با خودم میارم و تو دیگه مجبور نمی‌شی تمام اون وسایل رو برای من بخری. در ضمن اگه اجازه بدی برم شاید تونستم دروغ گفتنت رو راحت‌تر بیخشم." جمله آخر کار

خودش را کرد و جسیکا با وجود مخالفتش من را تا فرودگاه رساند. مرا بغل کرد و گفت: "مواظب خودت باش. وقتی رسیدی باهام تماس بگیر". کاملاً مشخص بود که دلش نمی خواست من بروم. اما من باید می رفتم. این جزیره یک جورهایی طلسم شده بود. از وقتی پایم را اینجا گذاشته بودم تنها چیزی که نصیبم شده بود بدبیاری پشت بدبیاری بود. باید با یک نفر درد و دل میکردم و چه کسی بهتر از دوستی که 10 سال است من را می شناسد؟ قبل از اینکه هواپیما بلند شود به کارا زنگ زدم و گفتم که تا چند ساعت دیگر به دیدنش میروم. از خوشحالی جیغ بلندی کشید که مجبور شدم گوشی را از گوشم جدا کنم و یک متر آن طرف تر بگیرم! او گفت که به همراه پدرش به استقبالم می آید.

وقتی هواپیما روی زمین نشست ساعت حدود 11 شب بود. کارا به همراه پدر مهربانش منتظر من بودند. وقتی کارا را دیدم نتوانستم خودم را کنترل کنم و به شدت به گریه افتادم. کارا هم پا به پای من گریه می کرد. هم دیگر را در آغوش گرفته بودیم و در شلوغی فرودگاه تمپ زار می زدیم. پدرش به من گفت که بخاطر مرگ پدر و مادرم متأسف است و من می توانم در خانه او احساس راحتی کنم چون من مثل دختر او هستم. هنوز بغض گلویم را می فشرد اما سعی کردم از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم. در راه خانه کم کم

وقتی کارا در مورد مدرسه و اتفاق هایی که در غیاب من افتاده بود صحبت کرد، غم و غصه هم از من دور شد. "رزی باورت نمی شه که آقای شاون چند بار منو خفت کرد که در مورد تو ازم بپرسه!". با فکر آقای شاون خنده ای به لب هایم آمد. معلم دوست داشتنی من! اگر می دانست که من مجبور شدم سال دوم را یک بار دیگر بخوانم حسابی شوکه میشد! خیلی دوست داشتم که یک بار دیگر ببینمش. احتمالا برای آخرین بار! بچه های دبیرستان وقتی از جریان تصادف ما مطلع شده بودند به همراه والدین شان برای پدر و مادرم مراسم دعا برگزار کرده بودند. وقتی کارا این را می گفت اشک توی چشمانم حلقه زد. نمی دانستم چگونه باید از تک تکشان تشکر کنم. اینبار این اشک شوق بود که چشمانم را خیس کرده بود. همان موقع صدای زنگ تلفنم مرا از جا پراند. جسیکا بود. صدای زنگش هم مانند خودش عصبانی به نظر میرسید! گوشی را که جواب دادم اول یه سری ناسزا نثارم کرد: "تو نمی گی من نگران میشم دختره ی بی کله؟! چرا زنگ نزدی؟! " دیگر به خانه ی کارا رسیده بودیم. گفتم: " حالا اینقدر عصبانی نباش. الان پیش کارا هستم خیالت راحت باشه... خب دیگه من باید برم خدافظ!" و قبل از اینکه مهلت پیدا کند باز هم سرم غر بزند گوشی را قطع کردم.

مادر کارا حسابی از من پذیرایی کرد و تمام شب را با کارا صحبت می کردیم. انگار هر دویمان می دانستیم که این بار که به جزیره بروم شاید دیگر برگشتی در کار نباشد. می خواستیم نهایت استفاده مان را از با هم بودن بکنیم.

- فردا باید برم خونه مون و یه سری از وسایل رو قبل از رفتن بردارم.
- بیخیال رزی قبل پرواز با بابا به اونجا می ریم و همه کمک میکنیم که وسایلتو جمع کنی. فردا روز تو و منه! می خوام تا جایی که می تونیم به گردش بریم و خوش بگذرونیم!
- من باید باهات صحبت کنم کارا. بدون توجه به ذوق و شوقش با جدیت پرسیدم.

اخم هایش در هم رفت و گفت: "خب چرا الان نمی گی؟"

- بیا فردا برای صبحانه به کافی شاپ محبوبمون بریم و اونجا با هم صحبت کنیم.

خمیازه ای کشید و گفت: "باشه ... فعلا بیا بخوابیم من دیگه نمی تونم چشمامو باز نگه دارم!" بعد از گفتن این جمله فقط چند ثانیه طول کشید که

خوابش ببردا! اما من خوابم نمی برد و به این فکر میکردم که چطور باید این داستان عجیب و غریب را برایش تعریف کنم.

\*\*\*\*\*

می دانستم دارم خواب میبینم. بالای سر جسم نیمه جانم کنار ساحل ایستاده بودم. جسد پدر و مادرم کمی آن طرف تر افتاده بود. درست همان طور که به خاطر می آوردم. مایکل و مرد میانسالی بالای سرم ایستاده بودند.

"آلیس! اون...!"

- آروم بگیر کریستوف اون آلیس نیست.
  - چرا اون خودشه!
  - آلیس مرده. خیلی وقته! این امکان نداره!
  - یعنی تو میگی من دختر خودم رو نمی شناسم؟!
  - ببین این فقط یه دختر دبیرستانیه!
- مایکل روی صورتم خم شد و با دقت نگاه کرد. بعد کمی که گذشت رو به جسد پدرم برگشت و گفت: "اون کوینه. اینم حتما دخترشه. دختر آلیس." با اینکه می دانستم همه این ها خواب است، ذهنم کاملاً هشیار بود.
- کریستوف اصرار کرد: "اون خود آلیسه من شک ندارم!"

مایکل زیر لبی گفت : "پیر خرفت ! " بعد به سمت من برگشت و ناگهان به خود لرزید. مدتی بی حرکت سر جای خود ایستاد و بعد با احتیاط جلوتر رفت. دستم را گرفت و نبضم را گوش کرد. گفت : "اون هنوز زنده س!"

ناگهان همه چیز تغییر کرد. چشمانم را باز کردم. روی چمن های سردی خوابیده بودم. پیراهن بلند و زیبای مشکی رنگی به تن داشتم. با وحشت سر جایم نشستم. درست وسط قبرستان جزیره بودم و بین دو قبر خوابیده بودم. خورشید در حال غروب بود. به زحمت ایستادم. انگار تمام روز را دویده بودم. کفش به پا نداشتم و از برخورد کف پاهایم با چمن سرد تمام تنم لرزید. خوب که دقت کردم توانستم اسم های حک شده روی دو قبر قدیمی را بخوانم. رابین گرین و آلیس گرین. خانواده ام. کمی آنطرف تر دسته ای از آدم ها در حال خارج شدن از قبرستان بودند. به تازگی شخصی را دفن کرده بودند. به سمتشان دویدم و به قبری که آنها چندی پیش بالای سرش ایستاده بودند رسیدم. سنگ قبر نو بود اما هیچ اسمی روی آن نوشته نشده بود. با حیرت سرم را بالا آوردم و به درب قبرستان نگاه کردم. آنها دیگر آنجا نبودند. رویم را که برگرداندم مایکل را دیدم که با کت و شلواری مشکی رنگ جلوی من ایستاده بود. بدون اینکه وحشت کنم چند بار پلک زدم. می دانستم که هنوز خواب میبینم. پرسیدم : "تو اینجا چیکار میکنی؟" در خواب

هم همان لبخند مخصوصش را بر لب داشت. گفت: "بخاطر تو او مدم." با اخم نگاهش کردم. ادامه داد: "تو هیچ وقت نمی میری!" و به پایین نگاه کرد. دوباره به سنگ قبر نگاه کردم که این بار درشت و واضح روی آن نامی خودنمایی می کرد. نام من!

از خواب پریدم. عرق سرد روی پیشانی ام را با آستین لباسم پاک کردم. زیر لب زمزمه کردم: کریستوف! کارا مثل یک بچه خوابیده بود. آفتاب در حال طلوع بود و دوباره خوابیدن فایده ای نداشت. آبی به دست و صورتم زدم و سعی کردم کابوس دیشب را فراموش کنم. احتمالا به خاطر فکرهای آشفته دیشبم چنین خواب آشفته ای هم دیده بودم. روی صندلی نشستم و منتظر شدم تا کارا بیدار شود.

یک ساعت بعد کارا با خوشحالی بیدار شد و ما فوراً حاضر شدیم تا به کافه نزدیک مدرسه قبلی ام برویم. ساعت 7 صبح بود و خیابان های تمپ کم کم شلوغ میشد. قبل از 7.30 بود که روی میزی در انتهای کافه نشسته بودیم و پسر جوانی، شاید هم سن و سال خودمان، سفارش ما را روی میز میگذاشت. کارا که به وضوح خوشحال بود گفت: "خب حالا بگو دیشب چی می خواستی بگی!" تا آمدم حرف بزنم ادامه داد: "نصفه جونم کردی دیشب کلی فکر و خیال کردم و خوابم نبرد!" زدم زیر خنده و به شوخی گفتم: "پس

اون کی بود که مثل خرس قطبی به خواب زمستونی رفت؟! "حسابی می خندیدم و اصلا حواسم به اطرافم نبود که ناگهان صدای آشنایی توجهم را جلب کرد. "رزی خودتی؟! " سرم را که بالا آوردم مردی را دیدم که در یک دستش یک لیوان بزرگ قهوه است و در دست دیگرش روزنامه. کیفش را هم زیر بغلش زده بود و با تعجب مرا نگاه میکرد! آقای شاون!

آقای شاون بلافاصله به ما ملحق شد و تا توانست مرا سوال پیچ کرد. بخاطر اتفاقاتی که برایم افتاده بود ابراز تاسف کرد و از مدرسه جدید پرسید. کارا که کلافه شده بود با حرص سرش را روی میز گذاشت. حسش را درک میکردم. مثلا می خواستیم یک روز را با هم خوش بگذرانیم! آقای شاون حوصله من را هم سر برده بود. وسط یکی از جمله های خسته کننده اش بود که ناگهان کارا گفت: "رزی تو نمی خواستی یه چیزی به من بگی؟" آقای شاون لبش را گزید و گفت: "مثل اینکه مزاحم شدم..." دلم برایش سوخت. آمد بلند شود که تقریبا داد زدم: "نه! شما هم پیش ما بشینید!" کارا با حیرت پرسشگرانه نگاهش را به من دوخت. گفتم: "شاید هم بد نباشه که برای شما هم تعریف کنم." هر دو نفرشان به لب های من زل زده بودند تا من تعریف کنم. من هم معطلشان نکردم و شروع کردم. از تصادف شروع کردم و همه ی شک هایم را در مورد مایکل گفتم. چیزهایی که در روزنامه

خوانده بودم را با دقت تعریف کردم. هیچ کدامشان حتی پلک هم نمی زدند. وقتی گفتم که آلیس مادر واقعی است کارا دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. با حیرت نفسش را بیرون داد و بلند گفت: "نه!!!!!!!" "آقای شاون هم چشم هایش به اندازه ی بشقاب درشت شده بودند. انگار هیچ کدامشان انتظار نداشتند که چنین معمای پیچیده ای را بشنوند.

- مایکل اون شب به سراغم اوامد و داستان های احمقانه ی در مورد موجودات شب برام تعریف کرد. باورتون میشه که به جای همه ی سوال هایی که می تونست جواب بده برام یه افسانه ی کودکانه تعریف کرد؟

- چجور افسانه ای؟ آقای شاون بالاخره صحبت کرد.  
- در مورد اینکه توی جزیره قبلا موجودات شب زندگی می کردند. مثل خون آشام ها و گرگینه ها. اما الان همه از اونجا رفتن.

آقای شاون متفکرانه دستی به موهایش کشید و گفت: "خیلی جالبه!" چند بار پرسیدم: "چی جالبه؟" تا بالاخره توجهش جلب شد. گفت: "بنظر میاد که می خواد یه چیزی رو به تو بفهمونه. /ما نمی خواد!" من و کارا نگاه گنگی به هم کردیم. آقای شاون گفت: "شاید با این داستان میخوایسته چیزی رو به تو بفهمونه رزی."

- مثلاً چه چیزی رو؟

- نمیدونم. اما تو خودت میگی که اون مادرت رو میشناخته. منظورم مادر واقعیته. شاید همه ی این داستان ها رو سر هم کرده تا غیر مستقیم یه چیزی بهت بگه.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: "همه چیز توی این جزیره مثل یک راز میمونه و آدمها انگار که خوابن و از هیچ چیز متعجب نمیشن!"

یک ساعتی در همین مورد صحبت کردیم و بالاخره آقای شاوون خداحافظی کرد و رفت. کارا نفس راحتی کشید و با تمسخر گفت: "می خوای بریم دنبالش؟! "لبخندی زدم و گفتم: "بدجنس نشو کارا!" کارا چشمهایش را تنگ کرد و گفت: "پس تو از این پسره مایکل خوشت میاد هان؟" سرخ و سفید شدم و گفتم: "من همچین حرفی نزد!" کارا خنده ای کرد و گفت: "من ده ساله که میشناسمت لازم نیست حتما بهم بگی تا بفهمم!" گفتم: "کارا خواهش میکنم بیخیال شو پاشو بریم فقط تا چند ساعت دیگه من باید به جزیره برگردم!"

با هم به تمام مکان های خاطره انگیزی که می شناختیم رفتیم و تجدید خاطره کردیم. برای عصرانه به خانه برگشتیم و بعد از آن با پدر و مادر کارا به خانه قدیمی مان رفتیم. خوب شد که آنها برای مواقع ضروری یک کلید

یدک داشتند. چون من همه چیز را زیر چندین هزار لیتر آب دریاچه واشنگتن از دست داده بودم، از جمله کلید خانه مان! خانه ما همیشه پر نور بود و مادرم جلوی پنجره ها را از گلدان های مختلف پر کرده بود. کلید را توی قفل انداختم و چرخاندم. با تردید در را باز کردم. نور روی صورتم پاشید. هیچ چیز تغییر نکرده بود. اما انگار انتظار داشتم تغییر کند. پس ذهنم خانه را غرق خون در حالیکه جسد دریده شده ی پدر و مادرم (شارلوت) روی مبل های بزرگ دسته دار افتاده بود تصور میکردم. گویی اینگونه طبیعی تر بود! به آرامی روی موکت های خاکی قدم گذاشتم و به همه جا سرک کشیدم. تمام گلها خشکیده بود. همه جا را یک لایه خاک پوشانده بود. به اتاق ها سر زدم. جلوی اتاق پدر و مادرم ایستادم و به عکس سه نفره مان که کنار تختشان گذاشته بودند خیره شدم. کارا که نمی دانم از کجا پیدایش شده بود ناگهان کنار گوشم گفت: "بیا زودتر همه چیز رو جمع کنیم!" و من و کارا و پدر و مادرش شروع کردیم. لباس ها، آلبوم های خانوادگی، اشیاء با ارزش و وسایل الکترونیکی قابل حمل مثل لپ تاپ و تبلت و دوربین. به غیر از لباس ها که داخل دو چمدان چپانده بودیم، بقیه وسایل را داخل چند کارتون قهوه ای رنگ گذاشتیم و آنها را محکم چسبکاری کردیم. بعد من مراسم خداحافظی با خانه را شروع کردم. هر چیزی یک جوری اشکم را در می آورد. اما بالاخره توانم را جمع کردم و از در خانه بیرون آمدم. مادر کارا

مرا در آغوش گرفت و گفت : "تو دختر قوی ای هستی رزی." پدر کارا هم کلید خانه را به دستم داد و گفت: "بهتره این دست خودت باشه."

بقیه ی روز هم به سرعت سپری شد و من در عین حال که پیش کارا بودم، با او حرف میزد و می خندیدم؛ همه ی فکر و ذکر من مایکل بود و به همه ی سوالاتی که او برایم ایجاد کرده بود فکر میکردم. سعی میکردم تکه های پازل را کنار هم بگذارم و لااقل بخشی از این معما را حل کنم. خواب دیشب هم بی تاثیر نبود. هنوز صدای مایکل توی گوشم زنگ می زد که می گفت : تو هرگز نمی میری! اصلا چه معنی می توانست داشته باشد؟ آیا مفهومی این بود که من نجات یافته ی تصادف بودم و مایکل نجاتم داده بود؟ بیشتر خواب هایی که دیده بودم یک جورهایی به زندگی واقعی و اتفاقاتی که برایم افتاده بود ربط پیدا کرده بودند. در آخرین خوابم بود که برای اول بار نام "آلیس" را شنیدم. به یاد "کریستوف" افتادم. اسمی که تا بحال نشنیده بودم. توی ماشین پدر کارا نشسته و چشمانم را بسته بودم بلکه کارا چند دقیقه به من رحم کند و ساکت شود. این فکر های در هم و برهم همان موقع به ذهنم خطور کرده بودند. نمیدانستم اولین کاری که بعد از رسیدن به خانه باید بکنم چیست. بعد از یک خداحافظی پر اشک و ناله توی هواپیما خوابم برد و تا وقتی که هواپیما کاملاً فرود آمد، بیدار نشدم. به جسیکا گفته

بودم که خودم با تاکسی بر میگردم تا به زحمت نیفتد. اما قرار شده بود وقتی که هواپیما فرود آمد به او خبر بدهم. تمام بارهایم را تحویل گرفتم و روی چرخ دستی گذاشتم و آنها را تا بیرون سالن به زحمت به دنبال خودم کشیدم. یک لحظه ایستادم تا هم نفسی تازه کنم و هم به جسیکا خبر بدهم. هنوز دستم را روی دکمه ی سبز تماس نگذاشته بودم که صدایی پرسید: "کجا بودی؟!" سرم را بالا آوردم. در کمال تعجب مایکل با چشمانی که از خشم قرمز شده بودند درست روبروی من ایستاده بود و غضب آلود نگاهم میکرد.

تا به حال مایکل را اینطوری ندیده بودم. خطوط اخم روی صورتش قرمز شده بودند که این نشان میداد مدت زیادی ست که همینطوری اخم کرده است. اما او به طرز باورنکردنی ترسناک بنظر میرسید. به طوریکه اصلا دلم نمی خواست نه با او جر و بحث کنم و نه از حرفهایش سرپیچی کنم. بعد از کلی من من، آب دهانم را قورت دادم و گفتم: تمپ. چشم های آتشینش را از من بر نمی داشت. چیز ترسناک این بود که به نظر می آمد دارد با خودش کلنجار می رود که به سمت حمله ور نشود! چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه او سرش را پایین انداخت و بعد از دو دقیقه وقتی سرش را بلند کرد هیچ اثری از خشم نبود. لبخندی زد و گفت: فکر کردم برای

همیشه رفتی. ببخشید که عصبانی شدم. بعد به سمت منی که دهانم از تعجب باز مانده بود آمد و بارهایم را به دنبال خودش کشید. من هم بی اختیار به دنبالش راه افتادم. با همان تراک قرمز رنگش آمده بود. وسایلم را پشت تراک گذاشت و گفت: بشین باید با هم حرف بزنیم. روی صندلی جلو نشستم و قبل از اینکه او شروع کند پرسیدم: از کجا می دونستی باید به فرودگاه بیای؟ لبخند شیطانی گوشه لبش نشست و همان طور که استارت میزد گفت:

"جسیکا اونقدر از رفتنت بی قرار بود که وقتی به خونه تون اومدم تا باهات حرف بزنم همه چیز رو برام تعریف کرد. نگران بود که دیگه بر نگردی. برای همین هم من ... " بقیه حرفش را خورد. او چی؟ نگران شده بود؟ عصبانی بود؟ ... یا ترسیده بود؟ به خطوط صورتش نگاه کردم اخم کوچکی کرده بود و حواسش به رانندگی بود. بعد از چند دقیقه گفتم: "چی می خواستی بهم بگی؟" مایکل با تاخیر زیاد گفت: "اشکالی نداره قبل از اینکه به خونه بری با من یه جایی بیای؟" می دانستم اصلا فکر خوبی نیست. با یک پسر که به او زیادی مشکوک بودم به جایی بروم که اصلا نمی دانم کجاست! اگر مرا سر به نیست کند چه؟ شاید زیاد در کارش کاوش کرده بودم و او فهمیده بود. برای همین می خواست از شرم خلاص شود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "یه جای خلوت؟" مایکل با تعجب رویش را برگرداند و پرسید: "چی؟! بعد که چهره ی جدی ام را دید با پوزخند

گفت: " فکر میکنی می خوام بلایی سرت بیارم؟" حالا کاملاً حواسش به من بود و به جلو نگاه نمی کرد. ادامه داد: " فکر میکنی اگه بخوام بلایی سرت بیارم احتیاجی دارم که به یه جای خلوت ببرمت؟" و خنده ی بلندی سر داد. من با اضطراب نگاهش کردم و عصبی با صدایی که دو رگه شده بود گفتم: "نه معلومه که لازم نداری، همین الانم اگه حواستو جمع نکنی می تونی جفتمونو به کشتن بدی!". مایکل بلندتر خندید و برای اینکه دل من را خوش کند رویش را به سمت جلو برگرداند. از روی پل که گذشت و وارد جزیره شد اولین فرعی را به سمت ساحل دریاچه پیچید. چند فرعی را که حسابش از دستم در رفت چپ و راست رفت و نهایتاً جلوی خانه ای نوساز، مدرن و بزرگ ایستاد. از ماشین پیاده شد. من هم پیاده شدم. شب زیبایی بود. ماه درست کنار دودکش خانه خودنمایی می کرد. با تعجب و تحسین نگاهی به خانه انداختم و پرسیدم: "خونه ی خودته؟". مایکل به نرمی جواب داد: "بله". نمی توانستم چشمانم را از بزرگی و زیبایی آن عمارت برگیرم. با لحنی نه چندان سوالی گفتم: "پس چرا توی یه کافی شاپ کار میکنی؟" مایکل همانطور که حرکات مرا زیر نظر داشت با لحنی نا امید (یا غمگین؟) گفت: " برای اینکه نمی خوام حس انسان بودن رو فراموش کنم". آن لحظه اصلاً متوجه منظورش نشدم. همه ی توجهم به خانه بود. چشمانم را به نرمی از روی تک تک آجرهای خانه می گذراندم و محو

شکوه خانه شده بودم. نزدیکی در ورودی خانه، در دو طرف راه پله دو مجسمه ی بسیار بزرگ از یک جور حیوان نصب شده بود. سگ؟ رو به مایکل سر گرداندم. انگار که از خلسه بیرون آمده باشم پرسیدم : " چی می خواستی بهم بگی؟ ". مایکل خیلی مودبانه گفت : " چطوره بریم داخل و یه لیوان قهوه بخوریم؟ ". جز لحن بسیار مودبانه اش که مرا ترغیب میکرد هر چه می گوید بپذیرم، دلم میخواست داخل آن عمارت را یک دیدی بزنم. بدون هیچ بحثی پذیرفتم. مایکل جلو آمد و دستم را گرفت و مرا به طرف مسیر منتهی به درب ورودی خانه برد. هر چه نزدیک تر میشدیم حس می کردم که سرم گیج میرود و مجسمه های کنار درب ورودی تکان میخورند. دستم را از دست مایکل بیرون کشیدم و چشمانم را مالیدم. مایکل پرسید : "حالت خوبه؟". زیر لبی گفتم : "خوبم چیزی نیست." اما سر گیجه ام بیشتر شد. مایکل دوباره دستم را گرفت و گفت : "دلم میخواد قبل از اینکه وارد خونه بشیم یک چیزی رو بهت بگم." و سر جایش ایستاد. من هم روبرویش ایستادم. آن یکی دستم را هم گرفت و در کمال ناباوری دستم را به سمت لبانش برد و بوسید. آب دهانم را قورت دادم. او گفت : "من بدجوری ازت خوشم میاد رزی گرین. اینو هیچ وقت فراموش نکن." این بار توی چشمانش اثری از شیطنت و شوخی نبود. دهانم از تعجب باز مانده بود و نمی دانستم باید چه چیزی بگویم یا باید اصلا چیزی بگویم یا نه. سهل

انگارانۀ نگاهی به سمت درب ورودی انداختم. به آن سمت که نگاه میکردم حس سرگیجه بدی به من دست می داد مخصوصاً اینکه آن دو مجسمه در دید من موج بر میداشتند و حسابی روی اعصابم بودند. ناگهان در مقابل چشمان وحشت زده من سگ سمت چپی ایستاد و گوش هایش را تیز کرد! از وحشت زبانم بند آمده بود. با لکنت گفتم: "اون... اون... م... مجسمه!" مایکل دستانم را رها کرد و به آن سمت نگاهی سرسری انداخت. به آرامش توضیح داد: "نترس اونها مجسمه نیستن. از خونه نگهبانی میکنن." به زحمت تنفسم را در اختیار خودم در آوردم و گفتم: "اما اونها خیلی بزرگن!" مایکل بار دیگر با خونسردی گفت: "اون ها هر چی که من بگم انجام میدن. نباید بترسی. دستتو بده به من!" بی اختیار دستم را به سمتش دراز کردم و اجازه دادم مرا به دنبال خودش داخل خانه ببرد. چون تصور میکردم آنجا حتما جای امن تری است. از کنار دو موجود عظیم الجثه که به تاریکی شب بودند گذشتیم و رو به درب ورودی ایستادیم. مایکل همان طور که کلیدش را از داخل جیبش بیرون می آورد گفت: "بعضی وقت ها برای توضیح دادن یه چیز عجیب، راه حل های خوبی وجود دارن." کلید را داخل قفل کرد و یک بار چرخاند. "اما بعضی وقت ها هیچ توضیح درست و منطقی وجود نداره". از این حرفش حس بدی به من دست داد. اما مهلتی برای ترسیدن پیدا نکردم. برای بار دوم کلید را چرخاند. "متأسفم رزی!". در

را باز کرد و همانطور که مرا به داخل هل میداد خودش هم به داخل جهید و فوراً در را بست. شوکه شده بودم. "پسره ی لعنتی این چه مسخره بازیه که ... " نتوانستم حرفم را تمام کنم. چون برای یک لحظه تمام توانم از پاهایم کشیده شد و به زمین بازگشت. برای یک لحظه به سیگنالی که چشمانم برای مغزم میفرستادند شک کردم. برای یک لحظه فکر کردم که دوباره یکی از آن کابوس های لعنتی تمام نشدنی را میبینم. اما من بیدار بودم و هر چقدر هم خودم را نیشگون میگرفتم از این کابوس دیوانه وار بیدار نمی شدم. چون همه چیز به طرزی باورنکردنی واقعی بود. روبرویم، در آن عمارت تاریک که تنها با نور مهتاب روشن شده بود، 14 تا از همان موجودات لعنتی با چشمانی زرد رنگ به من خیره شده بودند. از نزدیک اصلاً شبیه سگ نگهبان نبودند. در واقع یکی از همین هیولاها بود که در اولین دیدارم با مایکل توی جنگل جلویم سبز شده بود. یکی از همین هیولاها که مایکل به آن گفته بود گرگ !

\*\*\*\*\*

با کمک جسیکا تمام بارها را از جلوی در به داخل خانه بردیم. جسیکا با اینکه خیلی از دیر کردنم دلخور بود اما هنوز سرم داد و بیداد نکرده بود. دعا دعا می کردم که این کار را نکند. چون با وجود هیجانی که داشتم سرم

بدجوری درد میکرد و در حال انفجار بود. فقط می خواستم که یک دوش بگیرم و زیر ملحفه ام بنخزم.

هر لحظه با خودم کلنجار می رفتم که به جسیکا بگویم یا نه؟ از طرفی آنقدر غیر واقعی بنظر می آمد که بعید می دانم حرفم را باور می کرد و از طرفی هم مهم بود. یعنی بالاخره توی این جزیره لعنتی یک نفر هم نباید بداند؟ تصمیم گرفتم که به تخت خواب بروم و اگر صبح از خواب بیدار شدم و متوجه شدم که تمام اینها یک رویای دیگر بوده، بیخیالش بشوم. در غیر اینصورت همه چیز را به او می گفتم. اما احتمالا عمه ی عزیزم من را به دیوانه خانه می فرستاد. هرچند ایده خوبی بود. جایم همان جا بود!

\*\*\*\*\*

با دیدن گله ای از گرگ های عظیم الجثه آن هم داخل خانه ی مایکل، ناگهان همه چیز معنا پیدا کرد. حالا می فهمیدم که چطور آن روز آن گرگ را فراری داده بود. صدای زوزه مربوط به هیچ سگ وحشی نبود. مربوط به این هیولاهای گرگ مانند بود که به جای اینکه وسط جنگل زندگی کنند داخل خانه ی مایکل محبوس شده بودند.

نامم را صدا زد. آن هم چند بار. بالاخره رویم را برگرداندم و با وحشتی واقعی به چشمانش زل زدم. در حالیکه دستانش را به سمت من جلو می

آورد گفت : "ازت خواهش میکنم آرامش خودتو حفظ کنی. یادت نره قبل از وارد شدن به خونه چی بهت گفتم. اینجا کسی بهت صدمه نمی زنه. تو در امانی." دستش از کنار گوشم عبور کرد و کلید برق را فشرد. چلچراغی کل سالن را روشن کرد. به هیولاهایی که حالا مثل چند سگ رام برایم دم تکان میدادند نگاه کردم. بالاخره توانم را جمع کردم و گفتم : "من متوجه نمی شم ... اینها ... اینها ...". من و مایکل هم زمان جمله را تکمیل کردیم :

- "گرگ هستن!"

- "گرگینه هستن!"

از حیرت چیزی که شنیده بودم به سمت مایکل برگشتم و تقریباً فریاد زدم : "چی؟! و او دوباره همزمان با من گفت : "هاه! نه!". همچنان نگاهمان در هم گره خورده بود. مایکل گفت : "این چیزی بود که می خواستم بهت بگم. چیزی که از وقتی پاتو تو این جزیره گذاشتی باید بهت میگفتم. شاید باورش برات سخت باشه اما حقیقت داره. چیزی که روبروت میبینی، چیزی که همه ی عمر فکر میکردی داستان و افسانه س. اونها گرگینه هستن." به یاد افسانه ی بی ربطش افتادم. "موجودات شب وجود دارن!". حرف های آقای شاوون توی سرم چرخ میخورد که می گفت : "انگار می خواد یه چیزی بهت بگه ... اما نمی خواد!". پس راز مایکل این بود؟ او داخل عمارتش

پرورش گرگینه راه انداخته بود؟

با شهامت بیشتری گفتم: "از کجا معلوم که اینها گرگینه هستن؟ اصلا اینجا  
چیکار میکنن؟ چرا...". او حرفم را قطع کرد و گفت: "حتما جواب همه ی  
سوال هاتو بهت میدم. اما اگه اجازه بدی این گرگینه های گرسنه رو مرخص  
کنم تا یه کم شکار کنن. از فکراشون در مورد تو اصلا خوشم نمیاد!" بعد  
درب خانه را باز کرد و گفت: "اون طرف تر وایسا!". سپس گرگ هایی که  
تقریبا هم قد من بودند یکی یکی از کنارم رد شدند و از در بیرون رفتند.  
درست 14 گرگ. البته اگر دو تا گرگ نگهبان(!) را به حساب می آوردیم،  
میشد 16 گرگ. 16 گرگینه! 16 آدم که تبدیل به گرگ شده بودند! هنوز  
برایم قابل باور نبود. منتظر بودم که مایکل سعی خود را بکند و شاید بتواند  
توضیح قابل قبولی بدهد.

من و مایکل روی کاناپه ای که همان چند دقیقه قبل یک گرگ روی آن به  
پشت ولو شده بود، نشستیم. من بدون مقدمه شروع کردم و مایکل هم در  
کمال تعجب این بار سعی در طفره رفتن نداشت. من سوال می پرسیدم و او  
جواب میداد:

- تو چرا تو خونه ت گرگ نگه میداری!؟

- خب در واقع من اونها رو اينجا نگه نمى دارم. اونها خودشون به اينجا ميان. يه جورايى مى شه گفت ما با هم دوست هستيم.
- و پوزخند زد. اما همين جمله كافى بود تا جرقه اى توى ذهنم ايجاد شود.
- يادته گفتى تو كافى شاپ كار ميكنى تا احساس انسان بودن رو فراموش نكنى؟
- اوهم... با لبخندى شيطاني اين صدا را از گلويش خارج كرد.
- پس تو ... تو هم ... ؟
- من هم چى؟ نيشش بيشتتر باز شده بود.

اما من حسابى ترسيده بودم. از اينكه حالا همه چيز جور در مى آمد. اينكه چرا مايكل 35 سال دارد اما ظاهرش بسيار جوان تر به نظر ميرسد. اينكه چگونه توانسته بود به تنهائى من و پدر و مادرم را از اعماق درياچه واشنگتن به بيرون بكشد. اينكه گرگينه هاش را "مرخص" مى كرد تا شكار كنند و حتى اينكه آن هيوالاها را دوست خودش مى دانست! همه ي اينها به طرز باورنكردنى فقط به يك چيز منتهى مى شدند.

- تو هم يه گرگ ... ينه اى؟
- هنوز باور نكردى نه؟

- باورش سخته...

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و هیچ واکنشی از خودم نشان ندهم. در غیر اینصورت مطمئن نبودم که واکنش صحیح چه باید باشد. آمادگی این را داشتم که از ترس تنها بودن با یک گرگینه، جیغ کشان، تا خانه را بدوم. یا اینکه همان وسط به دست و پای او بیفتم تا مرا نکشد چون من به کسی چیزی نخواهم گفت! مایکل ایستاد و همان طور که تی شرتش را در می آورد موزیانه خنده ای کرد و گفت: "شاید بهتر باشه با چشمای خودت ببینی!"

\*\*\*\*\*

صبح خیلی سرحال از جایم بلند شدم. این همه سرحالی از من بعید بود! شاد و خوشحال به آشپزخانه رفتم و جسیکا را از پشت بغل کردم. مثل همیشه مشغول آماده کردن صبحانه بود. برگشت و معترضانه گفت: "معلوم هست چته؟ برو اونور اینقدر نجسب به من!" خندیدم و بدون اینکه ذره ای ناراحت شوم پشت میز نشستم.

خوشحال بودم. از لحظه ای که از خواب بیدار شدم اتفاقات دیشب داخل مغزم جرقه میزد. یک دستم را گذاشته بودم زیر چانه ام و لبخند احمقانه ای روی لب هایم بود. مثلاً داشتم به یخچال نگاه میکردم اما در واقع صحنه ای

که جلوی رویم بود کاملاً از این زمان و مکان جدا بود. با یاد آوری اتفاقات دیشب از این زمان و مکان کاملاً کنده شدم و به خلسه ای صبحگاهی فرو رفتم.

- حواست هست که داری برهنه میشی؟

- این لباسامو دوست دارم. و بعد چشمانش را به من دوخت.

چیزی در آن ها تغییر کرده بود. چیزی که بسیار ترسناکش میکرد. ساکت شدم و دیگر راجع به میزان پوشش او و علاقه اش به لباس هایش سوال نکردم. دستانش را رو به جلو برد و نگاهی به ناخن هایش کرد. آن ها هم در حال تغییر بودند. نمی توانستم به چشمانم اعتماد کنم. چند بار پلک زدم و چشمانم را با دست مالیدم. باورم نمیشد! چشمان مایکل دیگر تقریباً زرد رنگ بود. ناخن هایش به اندازه ی طول انگشتانش رشد کرده بودند و صورتش در حال جمع شدن بود. اما چندی بعد موهایی سیاه رنگ روی بدنش شروع به رشد کرد! از جایم پریدم. نمی دانم از چه ترسیده بودم. خودم منتظر همین صحنه بودم. منتظر بودم که همه ی این افسانه ها را به من ثابت کند!

او به خرخر افتاده بود. اما بعد از چندی با صدایی خش دار و تقریباً ناواضح گفت: " می دونی اینکار خیلی دردناکه. از این مرحله به بعد همه ی

استخوان هام باید بشکنن و فرم اسکلت گرگ رو به خودشون بگیرن. فکر میکنی اینقدر کافیه؟". من اصلا نمی توانستم صحبت کنم. درون مغزم مدام با خودم صحبت می کردم و به خودم دلداری میدادم. اما می دانستم اگر لبهایم را از هم باز کنم چیزی که به زبان می آورم نا مفهوم خواهد بود و یا شروع به جیغ و داد خواهم کرد. بنابراین سکوتم را نشکستم و مایکل این را به نشانه ی ادامه ی کار گرفت. صدای قرچ و قروچ شکستن استخوان هایش دلم را به هم زده بود. او سعی می کرد فریاد نزنند اما از خرناس هایی که میکشید معلوم بود که در حال درد کشیدن است. بالاخره درست جلوی چشمان من مایکل تبدیل به یک گرگ درست و کامل شد! بعد از اینکه آثار درد از چشمانش بیرون رفت به سمت من آمد. گرگی که حالا نمی دانستم باید همچنان مایکل صدایش کنم یا برای خودش یک اسم گرگی دارد؟ او جلوتر می آمد و من قلبم شدید تر می تپید. برای این کار آمادگی نداشتم! همه چیز یک دفعه ای پیش آمده بود! دلم می خواست فریاد بزنم و از آنجا فرار کنم اما پاهایم به زمین میخکوب شده بود. او با پرشی تمیز از روی کاناپه پرید و درست روبروی من قرار گرفت. فاصله مان در حد سانتی متر بود. سر گرگی اش را پایین آورد و پوزه اش را به کف دستم مالید. با اینکارش قلقلکم آمد و طلسم شکسته شد. من خندیدم! او هم درست جلوی پایم نشست. و سرش را به زانویم مالید. در آن لحظه تمام حس های بد از

من دور شدند. حس ترس، شک، نفرت و غم. در یک لحظه ی بسیار کوتاه حس کردم که چقدر این گرگی بزرگی را که دارد خودش را برایم لوس می کند دوست دارم! لبخندی زدم و روی زمین نشستم و توی چشمان گرگی او خیره شدم. کاملاً بی اختیار سرش را در آغوشم گرفتم و پیشانی اش را نوازش کردم. او هم به نوازش هایم پاسخ داد و خودش را بیشتر برایم لوس کرد. سرش را که عقب برد دیدم گوشه چشمانش به طرز مضحکی جمع شده و پوزه اش را باز کرده است. انگار سعی می کرد بخندد! با اینکه دلم برای این موجود که حالا بنظرم دوست داشتنی ترین موجود دنیا می آمد ضعیف رفته بود، لبخند مضحک مخصوص خودش را از پشت قاب گرگینه ای اش تشخیص دادم. دوباره داشت مسخره ام میکرد! گفتم: "چیه؟! بازم داری مسخره م میکنی؟". بعد هلش دادم و گفتم: "پاشو سریع تر منو به خونه برسون جسیکا الانه که روانی بشه!"

پروسه ی بازگشت به هیبت یک انسان به وضوح دردناک تر و سریعتر بود. فریاد های مایکل گوشم را کر کرده بود و نمی دانستم چطور می توانم به او کمک کنم. اما به سرعت به یک انسان بی دفاع تبدیل شد که کف زمین افتاده بود و تکان نمی خورد. آرام بالای سرش رفتم و صدایش کردم: "مایکل...؟" خرناسی کشید و به زحمت از روی زمین بلند شد. هنوز آثار گرگینه ای

توی چشم ها و صدایش دیده و شنیده میشد. همین که لباس هایش را به تن کرد، دیگر تقریبا همان مایکل قدیمی شده بود. با صدای ضعیفی گفت : "این پروسه واقعا دردناک و انرژی گیره..." بعد لبخند کوتاهی زد و گفت : "اما ارزشش رو داشت!"

من هنوز با یاد گرگینه ی لوسی که خودش را به پایم میمالید خنده روی لب هایم بود و به همین راحتی ها نمی توانستم جمعش کنم! در واقع این همان خنده ای بود که صبح روز بعدش توی آشپزخانه کنار جسیکا همچنان روی لبم بود. حسی که دیشب تجربه کرده بودم فرای همه ی احساس هایی بود که تا بحال داشته ام. یک جور حس تکامل و برتری که با یک حس دیگر مخلوط بود. چیزی شبیه به ایستادن در بلند ترین نقطه ی جهان!

عمه ی سحرخیزم صبحانه را روی میز گذاشت و گفت : "کجایی؟" و دستش را جلوی صورتم تکان داد. با لبخند برگشتم و گفتم : "یه چیزی باید بهت بگم... اما احتمالا باور نمی کنی!". او همانطور که صندلی را عقب می کشید تا روبروی من بنشیند گفت : "خب امتحانم کن!". با هیجان گفتم : "من دیشب یه عالمه گرگ..." زنگ در صحبتیم را قطع کرد. مهلت ندادم که جسیکا از جایش بلند شود و پریدم که در را باز کنم. پشت در کسی نبود جز مایکل! در واقع انتظارش را هم داشتم. حتما همانطور که من نمی توانستم

بیخیال اتفاقات دیشب شوم او هم ذهنش درگیر بود. اما او هم آشفته به نظر میرسید. اخمی کردم و پرسیدم: "چی شده؟!" لبخند زورکی و کوتاهی زد و خودش را به داخل دعوت کرد. دستم را گرفت و بدون سر و صدا از پله ها بالا برد. سپس جلوی در اتاق من ایستاد. گفت: "سریع آماده شو!".

- ولی من هنوز صبحانه نخوردم!
- می ریم کافی شاپ.
- چی شده آخه؟
- هیچی می خوام ببرمت بیرون. اشکالی داره؟
- آخه...
- دِ بجنب!

با دلخوری رفتم تا لباس هایم را عوض کنم. اما او حالا حالا ها باید آنجا می ایستاد. کدام دختری در تاریخ بشریت "سریع" آماده شده بود که من دومی باشم؟! حقش بود زیر پایش علف سبز بشود. گرگینه ی روانی!

هنوز خیلی چیزها مبهم بود. خیلی چیزها بود که جور در نمی آمد و خیلی چیزها بود که مایکل باید توضیح می داد. از در که بیرون می رفتیم، عمه جسیکا سر و کله اش پیدا شد و پرسید: "نمی خواستی یه چیزی بهم بگی؟". با چشم و ابرو به مایکل که پشت سرم از پله ها پایین می آمد اشاره

ای کردم. جسیکا چیزی نپرسید و شانه بالا انداخت. بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدیم. با اینکه هنوز به تراک قرمز مشکوک بودم، اما دلم می گفت که مایکل بی گناه است. یا شاید هم نمی خواستم چیزی بجز خوبی در او ببینم. یک جورهایی دوستش داشتم و به طرز عجیبی گرگینه بودنش در این احساسم دخیل بود. هرچند احساسات پیچیده ای بود. هنوز نمی توانستم از آن سر در بیاورم.

بعد از چند دقیقه بالاخره سکوت را شکست. " برای صبحانه چی میل داری؟". بدون فکر گفتم: "نمی دونم اما واقعا گشنمه! هر چی باشه می خورم... فقط مثل بابا بزرگا رانندگی نکن!" خندید و زیر لبی چیزی گفت که متوجه نشدم. بنظر نمی آمد که حالش خیلی خوب باشد. فکر کردم شاید بخاطر دیشب است.

- هنوز درد داری؟
- نه. چطور؟
- بنظر میاد حالت خوب نیست ...
- آهان... خب آره از عوارض تغییر شکله!
- که این طور ... من هیچی از شما گرگینه ها نمی دونم.
- چی می خوای بدونی؟

- همه چیز رو!
- مثل اینکه خیلی هم بدت نیومده؟ می خوام تبدیل به گرگینه شی؟  
و پوزخندی زد.
- میتونی بقیه رو تبدیل کنی؟!
- خب ... نه در واقع!
- اوه ... پس اگه کسیو گاز بگیری اون تبدیل نمی شه؟
- نه! و خندید!
- پس...
- میمیره! مگه دندونامو ندیدی؟ اون جوری نیست که تو فکر میکنی.
- خب پس چجوریه؟
- یه کم غیر هالیوودی تر! چیزهایی که تو فیلما دیدی و شنیدی همه داستان.

در انتهای جاده ی منتهی به کافی شاپ ماشین را پارک کرد. گفت: "بهتره اول به تو غذا برسونم. بعد باید با هم خیلی صحبت کنیم. درسته؟" خندید و از ماشین پیاده شد. من هم به دنبالش راه افتادم. معده ام منقبض شده بود و بجز غذا به چیز دیگری فکر نمی کردم. کیک شکلاتی و شیر سرد، به همراه کمی نان تست، مربا، تخم مرغ و آب پرتقال... بر خلاف چیزی که به مایکل

گفتم بدجوری اینها را دلم می خواست. بعد از یکی دو دقیقه پیاده روی کوتاه به کافی شاپ رسیدیم. مایکل به میزی اشاره کرد و گفت: "از دوستم خواستم که میز رو برامون آماده کنه. تو اونجا بشین تا من هم بیام." و به سمت کلبه رفت. من هم تقریبا به سمت میز شیرجه زدم. نمی دانستم من و مایکل دوستیم یا نه؟ اما قطعاً به هیچ نوعی از رفتارهای رمانتیک گونه اعتقادی نداشتم. چیزی که می خواهم بگویم این است که آنقدر گرسنه بودم که نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم تا او بیاید. تا وقتی او می آمد من همه ی صبحانه را می خوردم. با این فکر به میز رسیدم و نشستم. خدایا دعایم مستجاب شده بود! با حیرت ناشی از خوشحالی زیاد غذایم را بررسی کردم. نان تست و مربا. آب پرتقال و شیر. کیک شکلاتی. همان موقع مایکل با ظرفی آمد. داخل ظرف سه عدد تخم مرغ آب پز بود. باورم نمیشد! همه ی چیزهایی که می خواستم! مایکل به قیافه ام خندید و گفت: "خوشحالم خوشت اومده!" او چیز زیادی نخورد. وقتی پرسیدم گفت اشتها ندارد. البته من هم اگر تمام استخوان هایم را می شکستند و دوباره جوش می خوردند اشتهای چیزی را نداشتم. دلم برایش سوخت اما نه آنقدر که من هم چیزی نخورم! مایکل دست به سینه روبرویم نشسته بود و با گردنی کج مرا تماشا میکرد. لبخند تمسخر آمیزش گوشه لبش بود. برای اینکه جو را سبک کنم با دهان پر پرسیدم: "چند تا رفیق گرگی داری؟" کمی مکث کرد. اخم کرده

بود ولی نهایتاً گفت: "16 تا". ادامه دادم: "یعنی با تو میشه 17 تا گرگینه؟". سری تکان داد. لازم نبود زیاد محاسبه کنم. از همان اول هم مشکوک شده بودم. گفتم: "همه ی پسرهای گمشده!" او ناگهان بر آشفت و گفت: "تو میدونی؟" دلیل این عکس العملش را نفهمیدم. کمی نگاهش کردم و گفتم: "نباید می دونستم؟" من من کنان زیر لب کلماتی گفت که متوجه نشدم. بعد خیلی شمرده پرسید: "اینو کی بهت گفته؟" دیگر داشت زیادی شلوغش میکرد!

- کسی نگفته...

- خب پس از کجا فهمیدی؟

- تو روزنامه خوندم!

- آهان! هممم!

و نفسش را طوری بیرون داد که انگار باور نکرده است!

- باور کن! داستانش طولانیه ولی فعلاً مجبورم روزنامه های مدرسه

رو آرشیو کنم. اونجا توی یه روزنامه قدیمی خوندم.

او بعد از اینکه خطوط صورتم را حسابی مورد بررسی قرار داد بیخیال این

موضوع شد و دوباره دست به سینه به صندلی اش تکیه داد.

- خب پس چرا اونا به خونه هاشون برگشتن؟
- اونا نمی تونن به فرم انسانی شون برگردن.
- چی؟! اما تو ...
- قضیه پیچیده تر از چیزیه که تو فکر میکنی در مورد ما میدونی.
- توی یه گله گرگ، فقط فرمانده میتونه به فرم انسانی در بیاد و بقیه انسانیتشونو یواش یواش از دست میدن و خوی حیوانیشون جای تمام احساساتشونو میگیره.
- یعنی تو فرمانده ای؟
- آره.

باورم نمی شد! 16 انسان برای همیشه تبدیل به گرگ شده بودند!! آخرین قلب آب پرتقال را پایین فرستادم.

- برای همیشه به همین شکل می مونن؟! ینی هیچ راهی وجود نداره که اونا دوباره تبدیل به انسان بشن؟!
- هممم... نمی دونم. شاید راهی باشه ... شاید همون کسی که اونا رو تبدیل به یه گرگینه کرده بتونه افسونشو خشتی کنه یا یه همچین چیزی...

- افسون؟ صبر کن بینم! یعنی یه نفر شما رو تبدیل به چیزی که الان هستین کرده؟!

- آره... ما همیشه این نبودیم.

جوری "این" را تلفظ کرد که نفرت از تک تک اجزای چهره و صدایش می بارید.

- کی شما رو تبدیل به یه گرگینه کرده!

- یه افسونگر...

- افسونگر دیگه چیه؟ همون جادوگره؟

- دقیقا نمی دونم. اما اونا دوست ندارن بهشون بگن جادوگر. به خودشون میگن افسونگر.

- من گیج شدم! اصلا نمی فهمم چی داری میگی!

- افسونگر ها آدمهایی هستن که می تونن کارهای ماورایی انجام بدن.

اونها میتونن طلسم های مختلفی رو اجرا کنن. یکی از همون ها ما

17 نفر رو طلسم کرد.

- اما چرا؟!

- مهم نیست. گرچه بعد از این همه سال فکر کردن درباره این

موضوع، بهتر میتونم انگیزه هاشو درک کنم.

به سمت دریاچه رفتیم و روی سکویی که چندین متر روی آب ساخته شده بود ایستادیم. من هنوز از دیشب حالم سر جایش نیامده بود. فهمیدن اینکه گرگینه ها وجود دارند و اتفاقا پسری که کنارم ایستاده یکی از آنهاست یک طرف، قضیه افسونگر و طلسم و جادو یک طرف دیگر! بنظر می آمد که من هیچ چیز راجع به دنیایی که در آن بودم نمی دانستم. در آن لحظه به این حقیقت تلخ ایمان آوردم.

- چیز بعدی که می خواى بهم بگى چیه؟ نمى خواى چند تا خون آشام بهم معرفى کنى؟

خندید و گفت: "کسى اینجا خون آشام نیست!"

- راجع به افسون بهم بگو.

او آهى کشید و گفت :

- اتفاقى که بعد از افسون میفته خیلی دردناک و شیطانىه. انسان هاى

بیگناه تبدیل به گرگ هاى درنده اى میشن که هیچ چیزى جز

گوشت و خون هم نوعان سابق خودشون آرومشون نمى کنه.

- یعنى گوشت انسان؟

از سوال خودم شوکه شدم. من به همراه یک گرگینه که صبحانه درست و حسابی هم نخورده تنها اینجا ایستاده بودم و یک جورهایی عین خیالم نبود. ضربان قلبم به شدت بالا رفت. مایکل کلمات بعدی خودش را به دقت انتخاب کرد:

- گرگینه ها یک سری خصوصیات انسانی، حیوانی و شیطانی دارن. با وجود همه ی کارهای شیطانی که ممکنه از یک گرگینه سر بزنه، اما اون هنوز اختیار داره. بنابراین این کنترل رو روی خودش داره که چه وقت، کجا و چطور تغذیه کنه. اما حقیقت تلخ و شیطانی اینه که هیچ چیز مثل گوشت یک انسان گرسنگی یک گرگینه رو برطرف نمیکنه. مثل یک جور شوخی میمونه. برای یک لحظه فکر میکنی که باید عزیز ترین کسانت رو به دست خودت بکشی تا عطشت فروکش کنه.

با گفتن این کلمات غم سنگینی روی چشمانش پرده انداخت. نمی خواستم بپرسم و حقیقتا نمی خواستم بدانم. اما باید می پرسیدم و باید می فهمیدم. "تا حالا کسی رو کشتی؟". نیاز داشتم که این کلمه دو حرفی را بشنوم: نه. اما او سکوت کرده بود و این اصلا خوب نبود.

- لازم نیست از من بترسی. من هیچ وقت بهت آسیبی نمی زنم.

- جواب سوال من رو ندادی.
- بیخیال نمیشی نه؟
- نه.
- اگه ندونی برای خودت بهتره.
- اهمیت نمیدم.
- یه چیزایی اجتناب ناپذیره رزی. من چاره ای ندارم.
- اما خودت گفتی که اختیار داری!
- به این سادگیا نیست که میگی. مثل این میمونه که از بین یه منوی بلند بالا بخوای یه غذا رو انتخاب کنی. اما قطعا یه چیزی رو از توی همون منو انتخاب میکنی. در واقع چاره ای نداری!
- تو انسان ها رو به چشم استیک میبینی نه؟!
- نه اینطور نیست! من خودم به اندازه کافی عذاب میکشم...
- پس تمومش کن!
- من نمی تونم اینکارو بکنم! فقط یه افسونگر میتونه این طلسم لعنتی رو خنثی کنه! تازه اگه دلش به حال ما بسوزه! که معمولا اینجوری نیست. اونا فقط به خودشون و اهدافشون فکر میکنن!

باور کردن چیزهایی که می شنیدم مشکل بود. مایکل برای ادامه ی زندگی باید از گوشت انسان ها تغذیه می کرد. این یعنی اینکه تک تک انسان هایی که در جزیره زندگی می کنند در خطر هستند. بعلاوه اینکه او یک قاتل بود. پس چه چیزی باعث می شد که من همچنان روی آن سکو کنار او بایستم؟ بیشتر که فکر کردم به یاد حرف های آن شبش افتادم: "اون ها برای زنده موندن مجبورن از گوشت و خون انسان ها تغذیه کنن. اون ها این قدرت رو دارن که با قدرت ذهن طعمه شونو سر جاشون میخکوب کنن و انسان های مفلوک رو بدون هیچ جنگی بکشن. یه جنگ کاملاً نابرابر." او قدرت این را داشت که با ذهنش مرا سر جای خود میخکوب کند و بعد بکشد. موهای تنم سیخ شدند. با تردید پرسیدم: "از کجا بدونم که از قدرت ذهنت روی من استفاده نمی کنی؟". مایکل انتظار این سوال را نداشت. جا خورد. بعد از کمی مکث گفت: "نمی تونم این کار رو بکنم." بلافاصله پرسیدم: "چرا؟" این بار مکث طولانی تری کرد. گفت: "نمی تونم تو رو وادار کنم کاریو بکنی که نمی خوای." اما جواب سوال مرا نداده بود. آن لحظه انتخاب کردم که حداقل در این مورد به او اعتماد کنم. پرسیدم: "تو پدر و مادر منو کشتی؟" او نفس عمیقی کشید و گفت: "قسم می خورم که کار من نیست و نمی دونم کار چه کسیه."

بعد از اون جو کمی سبک تر شد. باز هم با هم قدم زدیم و او در مورد

مهارت های گرگینه ای خود صحبت کرد. چیزهای زیادی در مورد گرگینه ها فهمیده بودم. مثلاً اینکه نیازی نیست با گلوله نقره ای مورد هدف قرار بگیرند و با گلوله های معمولی هم می توانند بمیرند. اما در کل قدرت بدنی بسیار بالایی دارند و مهارشان بسیار مشکل است. آنها با قدرت ذهن می توانند با یکدیگر در ارتباط باشند و فرمانده دستوراتش را از همان طریق ابلاغ می کند. در ضمن معمولاً گله ای زندگی می کنند و همه مطیع محض فرمانده هستند. مایکل دو قدم جلو تر از من به سمت تراکش حرکت میکرد. می خواستم این سوال را وقت بهتری بپرسم. اما مطمئن نبودم که برای این سوال هیچ وقت مناسبی پیدا میشود. نهایتاً دلم را به دریا زدم.

- تو اون سه سال کجا بودی؟
- همینجا تو جزیره پنهان شده بودیم. همه شوکه بودیم و نمی دونستیم با ماهیت جدیدمون باید چیکار کنیم. هر کدوممون کم و بیش به خانواده هامون سر میزدیم اما نمی تونستیم برگردیم. بخصوص بقیه.
- اما تو میتونستی. چرا برنگشتی؟

- نه نمی تونستم. من فرمانده بودم و همه رو من حساب میکردن.
- علاوه بر اون نمی دونستم که باید چی بگم. نمی دونستم چطور میتونم دوباره با انسانها زندگی کنم. با پدر و مادرم ...
- اما اگه زودتر برگشته بودی شاید پدر و مادرت ...

همان لحظه فهمیدم که نباید این حرف را می زدم. لبم را گاز گرفتم. او ایستاد. من نیز با تردید به او نزدیک شدم.

- ببخشید نباید این حرفو میزدم. واقعا متاسفم.
- اشکالی نداره. تو میدونی چطور مردن؟
- سخته کردن.
- ظاهرا بله.
- ظاهرا؟ منظورت چیه؟
- اونها کشته شدن. یه نفر برای اینکه از من انتقام بگیره این کارو کرد.
- کی؟! چطور؟

جوابم را نداد. آهسته روبرویش ایستادم. دستش را گرفتم و گفتم: "من واقعا متاسفم." او لبخندی زد و گفت: "اشکالی نداره. من انتقامشونو میگیرم." دیگر حرفی نزد. هر چند می خواستم در مورد آلیس، مادرم، سوال کنم. سوار ماشین شدیم و او مرا به خانه رساند. جلوی در که رسیدیم با لبخند

گفتم: "خوش گذشت!". با لبخندی جوابم را داد. ادامه دادم: "تا همین دیشب هرگز فکر نمی کردم که رابطه مون اینجوری بشه. اما یه چیزی هست که باعث میشه من دلم بخواد بهت اعتماد کنم."

لبخندش محو شد و جایش را اخم کوچکی روی پیشانی اش گرفت. گفت: "خوشحالم اینو میشنوم. من هرگز بهت آسیب نمی زنم." این را دیشب هم گفته بود. اما چهره اش غمگین بنظر میرسید. حالا داشتم به این نتیجه میرسیدم که شاید علتش تغییر شکل دیشب نباشد. او واقعا غمگین به نظر می رسید. حتی لبخند هایش هم غم داشت. پرسیدم: "چی شده؟ غمگین بنظر میای." فوراً پاسخ داد: "چیزی نیست. یه کم ذهنم مشغوله. اما میتونم ازت یه خواهشی بکنم؟" با سر تایید کردم. ادامه داد: "به جسیکا چیزی در این مورد نگو. در مورد من و ... دوستام!"

در واقع همین امروز صبح بود که می خواستم آنها را پیش جسیکا لو بدهم که مایکل سر رسیده بود. مطمئن نبودم کار درست چیست. اما دلم نمی خواست او از من ناراحت شود. در ضمن فکر نمی کنم که جسیکا بتواند مثل من با این قضیه کنار بیاید. شاید حتی فکر کنم دیوانه شدم و مرا از جزیره بیرون برد. چیزی که نمی خواستم هرگز اتفاق بیفتد. آنها حالا که مایکل سر و کله اش پیدا شده بود و باعث میشد من کمتر به بدبختی هایم فکر کنم. به او اطمینان دادم که در مورد هیچ چیز ماورایی با جسیکا صحبت نمی کنم و

از ماشین پیاده شدم. هنوز هم وقتی تراکش را میدیدم قلبم به تپش می افتاد. دوباره یاد پل و تصادف می افتادم. جلو در ایستادم تا مایکل تراک شومش را از خانه دور کند. جسیکا از در خانه بیرون آمد و گفت: "زود اومدی." برگشتم و با لبخند نگاهش کردم. همانطور که به سمت در می رفتم پرسیدم: "نظرت در مورد مایکل چیه؟" وارد خانه شدیم. جسیکا گفت: "گاهی وقتا ازش خوشم نمیداد!"

- این دیگه چه جور نظریه؟!
- خب چی می خوای بشنوی؟
- که خیلی پسر خوبیه و تو میذاری من باهاش بیرون برم.
- باهاش بیرون بری؟! تا همین چند روز پیش می خواستی بفرستیش پشت میله های زندان!
- اون کاری نکرده.
- رفتارات عجیبه.
- رفتارای خودت عجیبه! نظراتم عجیبه
- کی به کی میگه!
- حالا هرچی...

بلاخره جسیکا کوتاه آمد، چشم غره ای رفت و گفت: "تو شام درست کن من میرم بیرون و زود بر میگردم."

جسیکا تا بحال دست پخت مرا نخورده بود. البته بعد از امروز مطمئنم با خودش می گوید کاش هیچ وقت نمی گفتم غذا درست کند!

\*\*\*\*\*

رازی که جدیداً به همه مخفی کاری هایم اضافه شده بود، کار دستم داد. استلا با اخم روی صورتش مستقیم به چشم هایم زل زده بود. از خجالت صورتم را پشت دسته ای از موهایم پنهان کردم. گلن با حیرت به من خیره شده بود. مایکل کنارم ایستاده بود و لبخند تمسخر آمیزش گوشه لبش بود. توی راهرو بودیم و هیچ کس دیگر نبود. نهایتاً مایکل دستش را روی شانه ام گذاشت و هم زمان با آن که آدامسش را به سمت گلن تف میکرد زیر لبی گفت: "بیا بریم." هیچ وقت نمی خواستم کسانی که در بدترین شرایط زندگی از من حمایت کردند را ناراحت کنم. اما نمی توانستم حرفی بزنم. انگار با مایکل تنها یک طرف ایستاده بودم و بقیه دنیا هم طرف دیگر. می خواستم به استلا بگویم که چرا آن روز در مورد کلاس نرفتنم دروغ گفتم و یا چرا امروز صبح با مایکل به مدرسه آمده ام و یا چرا چند دقیقه پیش ... اما تنها صدایی که از دهانم خارج شد "متأسفم" با ولوم بسیار کم بود. نهایتاً

مایکل نفسش را محکم بیرون داد، دستم را کشید و گفت: "برای چی متاسفی؟" همین که بر گشتیم تا از زیر بار نگاه های اتهام آمیز استلا خارج شویم با الکس روبرو شدیم. او پشت سر ما ایستاده بود. یعنی او هم همه چیز را دیده بود؟ الکس بدون اینکه به مایکل نگاه کند گفت: "تو نا امیدم کردی رزی..." و سری از روی تاسف تکان داد. حتما همه چیز را دیده بود. مایکل که دوباره خشمگین شده بود این بار دستم را محکم تر کشید و از پله ها با سرعت هر چه تمام پایین برد. وسط حیاط که رسیدیم دستم را رها کرد. مچ دستم زق زق میکرد و چای چهار انگشت او روی دستم قرمز شده بود. با گنگی نگاهی به دستم و بعد نگاهی به او انداختم. حالا که خشمش کم شده بود آثار پشیمانی در چشمانش ظاهر میشد. من من کنان گفت: "من واقعا متاسفم بذاریه نگاهی بهش بندازم..." و دستش را جلو آورد که دوباره دستم را بگیرد. ناخود آگاه دستم را عقب کشیدم. بعد آرام گفتم: "لازم نیست. نمی دونم چرا برای یه لحظه عقلمو از دست دادم و اجازه دادم منو ببوسی!"

- من واقعا متاسفم خواهش میکنم از دستم عصبانی نباش.

- نیستم...

- اما اینطور بنظر نمیاد!

- نمی تونم بفهمم که چرا اینقدر با الکس مشکل داری. وقتی اونو می بینن کلا به آدم دیگه میشن!
- خب ... داستانش طولانیه ...
- من آماده ام...
- اینجا نمیشه. چطوره بریم به خونه من؟
- هاه! بین اون همه گرگینه گرسنه؟ فکرشم نکن!
- پس ... چطوره بریم روی شیرونی خونه تو؟

آهی کشیدم. نمی دانم چرا همچنان ادامه میدهم و حرف جسیکا توی کله ام فرو نمی رود. ولی باید می شنیدم و می فهمیدم که قضیه از چه قرار است. بدون اینکه حرفی بزنم پیاده به سمت خانه حرکت کردم. مایکل هم با چند قدم فاصله دنبالم می آمد. از وقتی که رابطه ما شروع شد، تقریباً نیمی از کلاس هایم را بیخیال شده ام و مدام در پی پرده برداری از راز های مختلفم. اما با این همه هر روز بیشتر درگیر میشوم و بنظر نمی رسد هیچ چیز حل شود. جسیکا درست میگفت. مایکل دردمرست است.

هنوز زیاد از مدرسه دور نشده بودیم که ولووی خاکستری رنگی کنار پایم ترمز کرد. الکس بود. شیشه ماشین را پایین داد و گفت: "اگه می خوای چیزی به جسیکا نگم همین الان سوار شو!"

\*\*\*\*\*

جسیکا آرام در گوشم گفت: پس واقعا می خواهی باهاش بری بیرون؟

- دیروز که گفتم ... آره
- فکر نمی کردم داری جدی میگی!
- خب حالا که فهمیدی جدی ام.
- من اجازه نمی دم!
- بهتره اجازه بدی چون به هر حال باهاش میرم بیرون.
- حالا چرا صبح به این زودی اومده اینجا؟!
- نمی دونم! اگه بذاری صبحانه مو بخورم میرم و ازش میپرسم!

مایکل ساعت هفت صبح زنگ در خانه را به صدا در آورده و در برابر  
چشمان متعجب جسیکا خودش را به داخل دعوت کرده بود. حالا هم روی  
مبل من نشسته بود و مثلا سرش توی گوشی اش بود. من و جسیکا توی  
آشپزخانه با هم آهسته صحبت میکردیم. بعد از اینکه صبحانه نصفه نیمه ام را  
هول هولکی خوردم، برای اینکه از شر غر غر های جسیکا خلاص شوم فوراً  
به سمت در رفتم. مایکل هم به سرعت از جا جهید و بلند گفت: "ممنون  
جسیکا از مهمون نوازی!" پشت من از در خارج شد و آن را پشت سرش

کوبید. نگاهی به مایکل کردم که بر خلاف دیروز خیلی سرحال و خوشحال به نظر می رسید. پرسیدم: "اینجا چیکار میکنی؟"

- گفتم شاید دوست داشته باشی با هم بریم مدرسه.
- اما تو یه دهه ای میشه دبیرستان تو تموم کردی!
- می دونم!

همان لحظه از طرف جسیکا اس ام اس دریافت کردم: "میدونستی اون 35 سالشه؟" او سعی داشت مرا متقاعد کند که مایکل به درد من نمی خورد. جواب دادم: "آره". بعد با مایکل به سمت مدرسه قدم زدیم. شاید بد نبود که از فرصت استفاده کنم. بدون مقدمه پرسیدم: "در مورد مادرم آلیس چی میدونی؟" هم کمی جا خورد هم به نظر می آمد برای جواب دادن تردید دارد. بالاخره گفت: "خیلی نمی شناختمش. اما ... اون باردار بود ..."

- خب؟
- شب بود و من توی جنگل پرسه میزدم که شنیدم یه نفر درخواست کمک می کنه. رفتم ببینم که چی شده. مادرت بود. روی زمین افتاده بود و...
- و چی؟
- اون داشت تو رو بدنیا می آورد. اما تو ...

- خب بگو نصفه جونم کردی!
  - آلیس احتیاج به کمک داشت. من بهش کمک کردم که وضع حمل کنه.
  - چی؟! تو ...
  - اما اون خون زیادی از دست داده بود ... من مجبور شدم تنهاش بذارم و برم کمک بیارم. ولی وقتی با کمک برگشتم ...
- باورم نمیشد. سر جایم میخکوب شدم. نمی فهمیدم چرا پدرم همه چیز را از من مخفی کرده بود. مایکل هم ایستاد و دلداری ام داد: "شاید علتی داشته که هیچ کس این ها رو بهت نگفته." گفتم: "مثلا چه علتی؟!". کمی فکر کرد و گفت: "شاید می خواستن ازت محافظت کنن."
- آخه در برابر چی؟ این موضوع خیلی مهمه ...
  - نمی دونم اما دیگه الان ناراحتی فایده ای نداره.
  - آره میدونم... ولی خیلی ازشون عصبانی ام.
- منظورم پدرم و مادرم شارلوت بود. از جسیکا هم یک جوورهایی عصبانی بودم. برای اینکه دلداری ام بدهد مرا در آغوش کشید. دوباره صدای موبایلم در آمد. جسیکا پیام دیگری داده بود: "اون دردسره"
- اهمیت ندادم. نمی دانم چرا اینقدر اصرار داشت که من را از مایکل دور کند.

مایکل گفت: "شب وحشتناکی بود. اما تنها اتفاق خوش آیند تو بودی. وقتی بدنیا اومدی فقط من اونجا بودم. مادرت از حال رفته بود بنابراین من تو رو بغل کردم و یه تیکه پارچه دورت پیچیدم تا سرما نخوری. تا حالا موجودی کوچولو تر از تو ندیده بودم." لبخندی روی لبانش نقش بسته بود که باعث می شد تمرکزم را از دست بدهم.

- پس تو منو بدنیا آوردی؟

- اوهوم.

- پس ازین به بعد باید بهت بگم بابا؟

بلند بلند خندید. اما من با فهمیدن این موضوع توی دلم آشوب شده بود. همه چیز درست کنار هم قرار نمی گرفت و هر چیزی که می فهمیدم اوضاع را بدتر میکرد. چنگی به دلم انداختم و آرام به مسیر ادامه دادم.

وقتی با مایکل خداحافظی کردم و در کلاس نشستم هنوز دل پیچه داشتم. سرم را روی میز گذاشته بودم که استلا سر و کله اش پیدا شد.

- حالت خوب نیست؟!

- خوبم

- پس چرا قیافه ت اینجوریه؟

- جوری نیست

- چرا هست. گلن بیا ببین رزی چشه!

همین را کم داشتم! گلن خودش را به سرعت رساند و شروع کرد به بررسی

وضعیت جسمی و روحی من. خدایا نجاتم بده!

بالاخره دو نفره من را مجاب کردند که یک سر به پرستار مدرسه بزنم. می

خواستند دنبالم بیایند که معلم سر رسید و اجازه نداد. خدا به من رحم کرد!

پرستار گفت که چیز خاصی نیست و احتمالا صبحانه ام را با عجله خورده

ام. از کجا فهمیده بود؟

در راه بازگشت به کلاس بودم که در کمال ناباوری مایکل از آن سر راهرو

پیدایش شد.

- تو اینجا چیکار میکنی؟؟

- خودت بیرون کلاس چیکار میکنی؟

- رفتم پیش پرستار...

- چرا؟ حالت خوب نیست؟

- چرا خوبم. طوری نیست

- می خواستم یه چیزی بهت بگم...

مایکل داشت توی راهرو های مدرسه پرسه میزد که چیزی به من بگوید؟  
اخم هایم در هم رفت و گفتم: چی شده؟ لبخند زد و گفت: "نه نگران نشو...  
داشتم به روزی فکر میکردم که از توی آب بیرون کشیدمت... و به همه ی  
اتفاقایی که بعدش افتادن. من فکر میکنم که این ها همه دست تقدیره تا..."

- تا چی؟

- می خوام بگم که شاید این دست تقدیر بوده که ما با هم آشنا

شدیم...

وقتی سکوت مرا دید ادامه داد:

- تو میدونی من ازت خوشم میاد. می خوام بدونم که تو در مورد من

چی فکر میکنی؟

زبانم بند آمد. انتظار نداشتم اینقدر صریح سوال بپرسد! خون به سمت گونه

هایم دوید. رویم را از او برگرداندم. آرام گفتم: "تو هم میدونی"

- چیو؟

- که من از تو ...

- بدت میاد؟ البته حق میدم بعد از فهمیدن اینکه من یه ... (پسره ی

ننر ☺)

- که ازت خوشم میاد!

ساکت شد و به چشمانم خیره شد. بعد آنقدر با سرعت مرا سمت خودش کشید و بوسید که فرصت مخالفت پیدا نکردم.

\*\*\*\*\*

الکس لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت. انگار از اینکه موفق شده بود من را از مایکل دور کند رضایت داشت.

- داریم کجا میریم؟

- به خونه من.

شک های سابقم نسبت به او دوباره هجوم آوردند. ضربان قلبم بالا رفته بود. اما چاره ای نداشتم جز اینکه با او بروم.

- چرا؟

- می خوام جواب همه سوال هاتو بهت بدم.

قلبم سعی داشت سینه ام را سوراخ کند و بیرون بجهد. یعنی او سوالات من را می دانست؟

بعد از ساعت ها تمرین، آنقدر خسته بودم که پاهایم را روی سنگ فرش می کشیدم و به سمت خانه حرکت میکردم. دستانم را بالا آوردم و به آنها خیره شدم. امروز، روز اولین موفقیت من بود. اولین احساس پیروزی. با فکر کردن به مایکل رگ های دستم منقبض شد و به رنگ طلایی در آمد. شعله کوچکی کف دست چپم جا گرفت. لبخند محوی روی لبانم نقش بست. شعله قطعا کوچک بود اما راه درازی در پیش بود. دستم را مشت کردم تا شعله خاموش شود. باید بیشتر تلاش میکردم تا موفق شوم. جنگ بزرگی در پیش بود و من قسم خورده ام خودم مایکل پارکر را با دستان خودم بکشم.

\*\*\*\*\*

باورم نمیشد که الکس در چنین عمارتی زندگی می کند. غیر از آن تمام وسایل داخل خانه اش عتیقه به نظر می رسیدند. همانطور که با بهت و حیرت به وسایل خانه اش نگاه می کردم، کتابخانه ای کوچک که زیر پله ها پنهان شده بود توجهم را جلب کرد. الکس اجازه نداد بیشتر از آن کنجکاوی کنم و مرا به مهمان خانه راهنمایی کرد. هنوز ته دلم احساس بدی داشتم. می توانستم صدای گرومپ گرومپ قلبم را به وضوح بشنوم. همانطور که الکس از من خواسته بود روی مبل مجللی نشستم و منتظر شدم تا الکس با دو فنجان قهوه بازگردد. روبرویم نشست و بدون مقدمه گفت:

- یک چیزی در مورد تو اشکال داره.

جا میخورم. اما منظورش را نمی فهمم. بخاطر این بود که مایکل را بوسیده بودم؟

- منظورت چیه؟

- بذار اینطور ازت بپرسم ... تا حالا شده به چیزی فکر کنی و همون اتفاق دقیقا بیفته؟

فوری به یاد اولین روز کلاس شیمی می افتم که دلم می خواست زودتر الکس را ببینم و دعا کردم که معلم شیمی نیاید. و عجیب تر از آن به یاد صبحانه ای افتادم که مایکل برایم تدارک دیده بود. البته قبلا هم اتفاق هایی افتاده بود. اما فکر میکردم که دعاهایم خیلی زود مستجاب شده اند! گفتم: "خب آره ... " و برایش چند مورد تعریف کردم. الکس لبخندی زد. ادامه داد:

- اخیرا خواب های عجیبی نمی بینی؟

- چرا خیلی! خواب های خیلی واقعی! تو از کجا میدونی؟

او از کجا می دانست؟

بعد پرسید: "تو چیزی در مورد مادرت میدونی؟" سری به معنی نه تکان دادم. جسیکا هیچ چیزی نمی دانست که به من بگوید. یا شاید هم می

دانست و نمی گفت. حتی مایکل هم یک چیزهایی می دانست و مادرم را بهتر از من می شناخت. اما من فقط اسم مادرم را توی یکی از کابوس هایم شنیده بودم و داستان مرگ برادر بزرگترم را در یک ستون روزنامه خوانده بودم. تمام آنچه که از خانواده ام می دانستم همین بود. اخم هایم رفت توی هم. الکس حرفش را ادامه داد: "من چیزی دارم که شاید برات جالب باشه." و بعد به سمت کتابخانه زیر پله ها رفت و چند دقیقه بعد با یک آلبوم عکس برگشت. آلبوم را جلوی من باز کرد و یکی از عکس ها را نشانم داد. از تعجب صدای آهی از گلویم بر خواست. زنی که داخل عکس بود کاملاً شبیه من بود. با دست نشانش دادم و پرسیدم: "این مادرمه؟" الکس تایید کرد. در عکس سه نفر دیده می شدند. مادرم که در وسط ایستاده بود و پدرم کنار او. طرف دیگر مادرم الکس بود! با تعجب گفتم: "تو مادرم رو میشناختی؟" الکس آهی کشید و قطره اشکی از گوشه چشمش بر روی گونه اش چکید. به سمت پنجره رفت و به خورشید که در حال غروب بود خیره شد. من هم کنجکاو و متعجب دنبالش روانه شدم. پشت سرش ایستادم. الکس گفت: "رزی ... رزی عزیزم ... تو باید اینو درک کنی که من هرگز قصد نداشتم که این اتفاق ها بیفته. من نمی خواستم این جدایی ها پیش بیاد و الان هم ازت میخوام که از من عصبانی نباشی." منظورش چه بود؟!

- الکس...

نگذاشت جمله ام را ادامه بدهم و وسط حرفم پرید:

- من و مادرت خیلی به هم نزدیک بودیم. من اون رو عاشقانه دوست داشتم. اما حوادث ما رو از هم جدا کرد. من و مادرت رو ... تو و من رو ... مادرت و تو رو... مکشی طولانی کرد، نفس عمیقی کشید و اشک هایش را پاک کرد و بعد ادامه داد: اما حالا من و تو دیگه نباید نگران این جدایی ها باشیم. من متاسفم که زودتر از این بهت چیزی نگفته بودم. چون می ترسیدم و نمی دونستم باید چطور این رو بهت بگم. من خواهر کوچکتر آلیسم. من خاله تو هستم.

\*\*\*\*\*

این بیشتر از حد توان من بود. الکس خاله من بود؟ چطور ممکن است؟ همین طور بی اراده و بی هدف طول اتاق را می رفتم و بر میگشتم. از هیجان و استرس پوست لبم را می کندم و می انداختم روی فرش های عتیقه ی الکس. یا بهتر است بگویم خاله الکس! بعد از 5 دقیقه یا بیشتر الکس دستم را گرفت و گفت: کافیه! حرف بزن! سوال بپرس! اما اینجوری دور اتاق نگرد سرگیجه گرفتم! ایستادم و توی چشمانش نگاه کردم. می توانستم خوشحال

باشم که حالا یک خاله دارم و خانواده ام پر جمعیت تر از قبل شده است. اما می توانستم عصبانی هم باشم. از اینکه تمام اعضای خانواده ی سه نفره ام به من دروغ گفته بودند. نمی دانستم دقیقا باید چطور با الکس و این موضوع برخورد کنم. دلم آشوب بود و پاهایم سست شده بود. نشستم روی مبل.

- این همه ی چیزی نبود که می خواستی بهم بگی. نه؟
- نه. و لبخندی زد.
- خب... میشنوم.
- مادرت با بقیه ی آدم هایی که می شناسی فرق داشت. نمی دونم اینو چطوری برات توضیح بدم... خب بذار اول برات یه چیز رو روشن کنم. انسان ها حاکم مطلق کره زمین نیستند... مکث کرد. نفسش را محکم بیرون داد و گفت: توضیحش خیلی سخته!
- می دونم. مثلا موجودات شب هم وجود دارن.
- اینا رو حتما مایکل بهت گفته نه؟ اما موجودات شب مث خون آشام ها و گرگینه ها در واقع قبلا انسان بودن. من دارم در مورد یک گونه دیگه صحبت میکنم. یه ورژن پیشرفته تر از انسان ها! ما تا قبل از اینکه انسان ها رومون اسم های عجیب و غریب و وحشتناک نگذاشته بودند برای خودمون هیچ اسمی انتخاب نکرده

بودیم. اکثر انسان ها به گونه ما جادوگر می‌گن. چون اجداد ما به عناصر طبیعت دسترسی داشتن. می تونستن هر چیزی رو تغییر بدن و هر غیر ممکنی رو ممکن کنن.

- نمی فهمم چی میگی الکس... یه گونه ی متفاوت از انسان ها؟ ینی می خوای بگی مادر من انسان نبود؟

- خب نه دقیقا. در دوران کهن، قبل از اینکه هر انسانی پاشو روی این کره خاکی بذاره "اومورف پلازماتا" ها یا به اختصار "اومورف" ها وجود داشتن. اما بعد توی کتاب های تاریخ نوشته شده که بصورت کاملا ناگهانی انسان ها روی کره زمین پدیدار شدن و با سرعت باور نکردنی شروع به تولید مثل کردن! اومورف ها نمی دونستن که دقیقا باید چطور با انسان ها برخورد کنن. انسان ها گونه ی بسیار عجیبی بودن. اونها بدون اینکه از اومورف ها بترسن به اونها نزدیک می شدن و اومورف ها هم انسان ها رو دوست داشتن. اونها کم کم فهمیدن که با هم فرق های زیادی دارن. اومورف ها و انسان ها با اینکه شباهت های زیادی داشتن، اما تفاوت هاشون مشهود تر بود. این تفاوت ها باعث نشد که این دو گونه به هم جذب نشن و نهایتا انسان ها از اومورف ها باردار شدن و گونه ما پدید اومد. چیزی که مادرت بود. چیزی که من هستم و چیزی که تو هم هستی رزی. ما

"دورگه" هستيم. ظاهرمون كاملا شبیه انسان هاست اما هنوز خون  
اجدادمون تو رگامون جريان داره.

با بهت و تمسخر به الكس نگاه می كردم. با اینکه با چشم های خودم تبدیل  
شدن مايكل به يك گرگ بزرگ را دیده بودم... اما حرف هایی كه الكس ميزد  
فراي همه ی اينها بود!

-پس ما جادوگریم؟

- خب ... همین كه متوجه بشی چه نیروهایی داری و منشا شون رو  
درك کنی ديگه اين اسم رو روی خودت نمی ذاری. اما در واقع  
بله. اين چيزیه كه ما بهش مشهور شدیم. هرچند ترجيح میدیم كه  
بهمون بگن دو رگه. يا حداقل افسونگر!

- ينی مثلا می تونیم غيب شيم؟ بلافاصله بعد از گفتن اين جمله  
ساکت شدم و به اولین روزی كه الكس را دیده بودم فكر كردم.  
الكس غيب شده بود. درست جلوی چشمان من! حالا همه چيز  
معنی پیدا ميكرد.

- خب اون كمترین كاریه كه می تونیم بكنیم.

مات و مبهوت نگاهش می کردم. مثل اینکه در چشمانم خوانده بود که اصلا حرف هایش برایم باور پذیر نیست. لبخندی زد و دست راستش را بالا آورد. با حرکت دستش مبلی که رویش نشسته بودم نیم متر از زمین فاصله گرفت. با وحشت چسبیدم به لبه ی مبل و گفتم: باشه باور کردم بسه! الکس خندید و دستش را پایین آورد.

- بیا فرض کنیم که من همه چیز رو باور کردم و اصلا هم نترسیدم؛ چرا همون اول که منو دیدی هیچی نگفتی؟
- اون موقع نه تو آمادگی شو داشتی نه من.
- من هنوز درگیر مامان و بابا بودم. اما تو چرا آمادگیشو نداشتی؟ اصلا چرا به اینجا اومدی؟
- من به خاطر تو به اینجا اومدم. بهم خبر دادن که کوین مرده اما دخترش زنده س... من بلافاصله خودم رو رسوندم اما بعد از این همه سال دوری، اولین دیدار می تونست خیلی سخت باشه. بخصوص اینکه ما تا بحال همدیگه رو ندیده بودیم.
- یعنی تو هیچ وقت من رو ندیده بودی؟
- نه راستش... بعد از ازدواج آلیس با کوین من دیگه بندرت آلیس رو میدیدم و بعد از مرگ آلیس من خودمو به جزیره رسوندم. اما بهم

گفتن که کوین با تو از اینجا رفته و حتی توی مراسم تدفین آلیس هم حضور نداشت. ما آلیس رو کنار قبر رابین برادرت دفن کردیم. بعد از اون هم بلافاصله جزیره رو ترک کردم. اما اونقدر شبیه آلیس هستی که در همون نگاه اول شناختم.

- مایکل به من گفت که اون به مادرم کمک کرده تا من رو بدنیا بیاره اما اون بخاطر خون زیادی که از دست داده مرده.

او چرخی به چشمانش داد و پرسید:

- تو چقدر به مایکل اعتماد داری؟
- در حد خوبی... می دونی اون یه گرگینه س. اما من ازش نمی ترسم. حتی حس خوبی هم نسبت بهش دارم.
- من میدونم اون چیه و چی کار کرده. اما ظاهرا جرات اینو پیدا نکرده که همه چیز رو بهت بگه.
- منظورت چیه؟
- تو همیشه میخواستی بدونی که چرا من و مایکل با هم کنار نمی آییم درسته؟
- آره چرا اینطوریه؟

- می دونم تو این مدت اون تو رو به خودش دلبسته کرده. اما تو نباید حرفاشو باور کنی. اون می دونه که تو چی هستی و چه قدرتایی داری.
- بلافاصله چیزی از خاطرم گذشت: "تو یه انسانی. اما قدرتمند تر از هر موجود شب هستی. فقط باید خودت رو باور کنی و بشناسی."
- همه چیز دوباره در هاله ای از ابهام قرار گرفته بود. الکس ادامه داد:
- اون می خواد تو رو به خودش دلبسته کنه تا تو بتونی طلسمی که اون و دوستانش بهش گرفتار شدن رو از بین ببری. اون تو رو دوست نداره. بهت احتیاج داره. یا لاقلا اینطور فکر میکنه.
- صبر کن ببینم! این حقیقت نداره! من میتونم اینکارو بکنم؟
- طلسمی برای درمان گرگینگی وجود نداره. باور کن اگه وجود داشت خودم مایکل رو بر میگردوندم تا مجبور نباشم تا ابد قیافه ش رو ببینم!
- تا ابد؟
- آ! یادم رفت اینو بگم. ما از سن 18 سالگی به بعد دیگه رشد نمی کنیم، پیر نمی شیم و در نتیجه نمی میریم!
- هاه! پس ... پس من و مایکل هرگز پیر نمی شیم!

- فکر مایکل رو از سرت بیرون کن. اون ...
- نمیدونم چرا تو و جسیکا سعی میکنین من رو از مایکل جدا کنین!  
درسته که اون دیگه انسان نیست اما خودش داره رنج میکشه. من  
نمی تونم...
- اون مادرت رو کشته.
- یک لحظه نفهمیدم که الکس چه میگوید. بعد که به معانی جمله اش فکر  
کردم به نفس نفس افتادم.
- اون... نه ... من ... نمی تونه ... میدونم!
- اون آلیس رو کشت. اون شب اون تبدیل شده بود و گرسنه بود.  
وقتی پیکر بی جون آلیس رو روی زمین دید فهمید که طعمه ی  
خوبیه. بنابراین ...
- اما اون تازه همون شب تبدیل شده بود! اون منو بدنیا آورد!
- تو هنوز هم حرفاشو باور میکنی؟! اون یه قاتل و شیاده!
- تو از کجا میدونی تو که اونجا نبودی!
- جملات آخر را تقریبا با فریاد ادا میکردم.
- من اینجا نبودم اما "انجمن" چرا!

- اون دیگه چه کوفتیه؟! -

الکس چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: الان بر میگردم. بعد از چند دقیقه با کتاب قطوری بازگشت.

- این کتاب قوانینه. نویسنده این کتاب یکی از اولین دورگه های بعد از اومورف هاست. اون موقع اومورف ها تازه ما رو ترک کرده بودن و بین دورگه ها هرج و مرج زیادی رخ داده بود و ما احتیاج به یه رهبر داشتیم. ما قدرت های زیادی داریم و اگه انسان ها نبودن نیازی به این قوانین نبود. اما حضور انسان ها ایجاب میکرد که قدرت های ما کنترل بشه تا انسان ها آسیب نبینن. هر چی باشه خون اون ها هم در رگ هامون جریان داره. بخاطر همین "انجمن دورگه ها" تشکیل شد و قدرتمندترین دورگه ها برای رهبری ما انتخاب شدند. حالا اونها قوانین رو مینویسن و تغییر میدن. این آخرین نسخه قوانینه که حدودا مربوط به 80 سال پیشه.

- خب؟! چه ربطی به مایکل داره؟ -

- انجمن همیشه گروهی داره که به محل زندگی دورگه ها سر میزنه تا اگه تخلفی صورت گرفته شخص خاطی رو محاکمه کنه. اونها اون شب اونجا بودن. چون یه نفر از طلسم گرگینه که یکی از

طلسم های فوق ممنوعه س استفاده کرده بود. وقتی به اونجا میرسن  
مایکل کار رو تموم کرده بود و تو هنوز در شکم مادرت بودی.  
انجمن جون تو رو نجات میده. اما تا وقتی من برسم تو و پدرت  
دیگه اینجا نبودید. این چیزیه که انجمن برای من تعریف کرده.  
- نه... این نمی تونه درست باشه! مایکل دروغ گو نیست! من حرفاتو  
باور نمی کنم!

به گریه افتاده بودم. نمی توانستم باور کنم که مایکل این کار را کرده باشد. به  
علاوه وقتی در مورد آن شب حرف میزد و در آغوش گرفتن من را توصیف  
می کرد، این قدر با احساس حرف میزد که باورم نمی شد الکس راست  
بگوید.

- من میدونم که فهمیدن همچین چیزی خیلی سخته. اما تو باید بهم  
اعتماد کنی. من هم خون تو هستم. من میتونم بهت کمک کنم که  
انتقامتو از مایکل بگیری!  
- انتقاممو بگیرم؟! مثل اینکه حالت خوب نیست الکس! مایکل این  
کارو نکرده! اون بیگناهِه!

- اگه بیگناهِه پس چرا تا حالا بهت نگفته که می دونه تو انسان  
نیستی؟ چرا از همون اول حقیقت رو در مورد هدفش به تو نگفته

بود؟ برو ازش اینها رو بپرس! اگه جواب قانع کننده ای داشت من  
دیگه اصراری نخواهم کرد!

سرم را بالا گرفتم و با غیظ گفتم: "میرم! همین الان! باورم نمی شه مزخرفات  
تو رو در مورد دورگه ها و اومورف ها باور کردم! تو یه دروغگویی!"

با خشم و اشک از در خانه بیرون دویدم. جاده مستقیما به خانه ما منتهی  
میشد. چند متری را دویدم. بعد خسته شدم و کنار جاده رو به جنگل نشستم.  
نمی دانستم چرا اینقدر عصبانی شده بودم. اشک هایم را پاک کردم. ناگهان از  
بین درختان صدای مایکل را شنیدم: "حالت خوبه؟ اون بهت صدمه ای  
نزد؟" و بعد خودش هم پدیدار شد. آهسته خودش را به من رساند و  
نشست.

- من خوبم. اون خاله منه. تو اینو میدونستی؟

- آره.

- تو میدونستی من چی هستم نه؟

سکوت کرد. صدایش را صاف کرد و گفت:

- آره اما تو نم...

- پس چرا بهم نگفتی لعنتی؟!

- تو تو وضع بدی بودی و خودت هیچ چیز رو نمی دونستی ...

به وضوح دستپاچه شده بود و من هم گر گرفته بودم. همه همه چیز را می دانستند الا من!

- بهونه کافیه! پس درسته...

- چی درسته؟ من نمی فهمم!!

- اینکه تو به من نزدیک شدی تا من طلسم رو باطل کنم!

- خب... اولش آره

به گوش های خودم هم دیگر اعتمادی نداشتم. نه تنها کتمان نکرد، تایید هم کرد!

- تو یه دروغ گویی مایکل پارکر! یه دروغ گو!

- خواهش میکنم به حرفام گوش کن! یادت بیار که دفعه قبل در

موردم یه قضاوت عجولانه کردی!

- باشه! از خودت دفاع کن!

- من از همون اول می خواستم ازت درخواست کنم اما تو حتی به

وجود گرگینه اعتقاد نداشتی... بنابراین من سعی کردم آروم آروم

همه چیز رو بهت بگم! امروز هم میخواستم بقیه چیز ها رو بهت

بگم اما اون عجوزه پیر این فرصتو ازم گرفت. تو باید به حرفام

گوش کنی! اون در مورد خیلی چیزا بهت دروغ گفته ...

- همه ابراز علاقه ها دروغ بود ... نه؟

- نه! اینطور نیست!

- تو با من دوست شدی که من مشکلتو حل کنم! چرا سعی کردی

منو وابسته به خودت بکنی؟!

کمی من کرد و در واقع حرفی نداشت که بزند. آلیس درست می گفت.

او در مورد احساسش دروغ گفته بود.

- تو آلیس رو کشتی. تو مادر من رو کشتی.

مایکل متعجب شده بود. آنقدر که نمی توانست حرف بزند. فریاد زد:

- چرا ساکت شدی لعنتی؟! من به تو اعتماد کرده بودم!

احساس حماقت میکردم. بخاطر هر بار که قلبم برایش تند تر زده بود و هر

بار که کلاس هایم را بخاطرش پیچانده بودم. این بار عصبانی بودم. آنقدر

عصبانی که جایی برای اشک ریختن نبود. دلم میخواست سرش را از تنش

جدا کنم.

- من ازت انتقام میگیرم مایکل پارکر. یه انتقام سخت.

مایکل سرش را پایین انداخته بود. با این حرف ناگهان سرش را بالا آورد و بی تفاوت گفت: "هر طور راحتی. من نمی تونم مدام به دختر ساده ای مثل تو که حرف هر کسی رو باور میکنه حالی کنم که هر قتلی که اینجا اتفاق افتاده تقصیر من نبوده."

چشم هایم گرد شد. نمی توانستم چیزی که می شنیدم را باور کنم. حالا که دیگر اغوا کردن من برایش سودی نداشت روی واقعی خودش را نشان میداد. همه چیز در عرض چند دقیقه از این رو به آن رو شد. همه علاقه ای که به او پیدا کرده بودم تبدیل به یک هدف شده بود. انتقام.

- من انتقام مادرمو ازت میگیرم.

- تو شانسی نداری. حتی با وجود اون عجوزه.

و پشتش را کرد و به داخل جنگل بازگشت. این آخرین باری بود که او را میدیدم در حالیکه وجودم پر از نفرت شده بود. به تنها چیزی که فکر میکردم انتقام بود. شاید من زنده مانده بودم تا بتوانم انتقام کشته شدن مادرم را بگیرم.

نمی توانستم پیش الکس برگردم و به همین زودی اعتراف کنم که حق با او بود. بقیه مسیر تا خانه را پیاده قدم زدم و به محض اینکه به خانه رسیدم به اتاقم رفتم و روی تختم غش کردم.

\*\*\*\*\*

ترسیده بودم. قلبم تند تند میزد و در جنگل نا آشنایی در حال دویدن بودم. کتابی در دست داشتم و پاهایم برهنه بود. از ترس برگشتم و عقب را نگاه کردم. کسی تعقیب می کرد. بعد از چندین دقیقه دویدن خسته شدم و پشت کنده ی بزرگی که روی زمین افتاده بود پنهان شدم. کتاب را زمین گذاشتم و نگاهی به دستانم کردم که غرق در خون بودند. خون من نبود. خون را به تنه ی کنده مالیدم. آنها به دنبال می آمدند. این را می توانستم حس کنم. شنلم را به روی سرم کشیدم و از جا بلند شدم. باید بیشتر از اینها از اینجا دور میشدم. همین که از جا برخاستم درد شدیدی وجودم را فرا گرفت. خنجر کوچکی درون گردنم فرو رفته بود. برگشتم تا ببینم کار کدام احمقی بوده است. مگر نمی داند من نمی میرم؟ دختری با صورت کثیف، موهایی ژولیده و بلند که روی صورتش ریخته بود و چشمانی آبی که از بین تارهای موهایش برق میزدند، به من پوزخند میزد.

- تو کی هستی؟

جواب نداد و فقط بلند قهقهه زد.

- نمی دونی کسی نمی تونه منو بکشه؟

ام همان لحظه ضعف بر من غلبه کرد و بر روی زمین افتادم. می دانستم در حال مردنم. نفس هایم سنگین شد.

- شاید کسی نتونه تو رو بکشه. اما من می تونم.

صدایش خش دار بود اما عجیب آشنا. موهایش را کنار زد و همانطور که خون بالا می آوردم کنارم نشست.  
آن صورت متعلق به خودم بود!

- تو ... !

- من منتظرتم ... و بلند بلند خندید.

از جا پریدم. در حالیکه نفس نفس می زدم عرق سردی که بر پیشانی ام نشسته بود را پاک کردم. دوباره کابوس دیده بودم و این بار واقعی تر و شفاف تر از همیشه به نظر می آمد. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود.

گرگ و میش بود که کت طوسی رنگم را دورم انداختم و به سمت خانه الکس رفتم.

5 دقیقه ای در زدم تا از خواب بیدار شد و با موهایی ژولیده و دمپایی ابری جلوی در ظاهر شد. از دیدنم تعجب کرده بود.

- گفتی میتونی انتقاممو از مایکل بگیری؟
- چه خوب که سر عقل اومدی!

بعد از جلوی در کنار رفت تا من وارد شوم.

\*\*\*\*\*

## بخش دوم

از وقتی که این بلا به سرم آمده، کمتر احتیاج به خواب پیدا میکنم و بیشتر مواقعی که خوابیده ام نیز ذهنم هوشیار است. فکر میکنم این یکی از صفات گرگی باشد. یک گرگ باید همیشه آماده خطر باشد.

در هر صورت من هر شب لباس هایم را عوض می کنم، مسواک می زنم و به رخت خواب رفته و سعی می کنم کمی بخوابم. معمولاً همین که چشم هایم را میبندم افکار بچه ها پر رنگ میشود. ترس، خون، گرسنگی، زوزه های ممتد و دلتنگی برای دوران انسانیت. در موارد دیگر هم شروع به شکار می کنند. آن وقت من دیگر نمی توانم پلک روی هم بگذارم. مدام صحنه های درگیری و لحظه ی وصف نشدنی پاره کردن شکم یک انسان مفلوک از

شهر های مجاور توی ذهنم آلارم می زند و به من یادآوری می کند که من هم یک گرگم و نیاز به تغذیه دارم!

شانزده سالی میشود که زندگی من همین است. البته به مرور بیشتر با آن خو گرفته ام اما برای من سخت تر از بقیه است. من وظیفه 16 گرگ دیگر را بر عهده دارم. باید طوری آنها را فرماندهی کنم تا کسی از وجودشان بو نبرد و ردمان را نزنند. منظورم شکارچی های گرگینه هستند. آنها همه جا پراکنده شده اند. اما من خیلی مراقب هستم و کوچکترین شواهد را از بین می برم. البته چند وقت پیش یک دردسر بدی گریبانمان را گرفت. گرگینه ای از خارج از جزیره وارد شد و سعی کرد وارد گله ما بشود. او با من جنگید تا فرماندهی گله ام را از من بگیرد ولی من حسابی حالش را جا آوردم. الان تقریبا دوست های خوبی هستیم. کریستوف مرد میانسالی ست که به خاطر نمی آورد چه کسی او را تبدیل به چیزی که هست کرده است. او فرماندهی گله ی خودش است. خودش و خودش. همه جا را به دنبال هم نوعانش زیر پا گذاشته بود تا نهایتا جایی که اصلا انتظارش را نداشت ما را پیدا کرده بود. من از این موضوع خوشم نمی آمد که کسی توانسته بود رد ما را بزند. اما حداقل او خودی بود و لازم نبود که نگران شویم.

امروز صبح تازه خوابم برده بود که دوباره صدای زوزه ها شروع شد. به اجبار از جا بلند شدم و به سمت کافی شاپی که در آن کار میکنم رفتم. کار کردن باعث میشد که با انسان ها رابطه داشته باشم و انسانیتم را فراموش نکنم. بنابراین هر روز صبح با رغبت زیاد خانه پر از گرگینه هایی که قادر به تکلم نبودند را ترک میکردم و به دنیای انسان های معمولی میرفتم. سال پیش توانسته بودم با حقوقی که چند سال جمع کرده بودم یک تراک قرمز رنگ دست دوم بخرم و آن را نوسازی کنم. بهتر از هیچ چیز بود. گاهی لازم میشد.

آن روز هم مثل بقیه روز ها مشتری ها می آمدند و می رفتند. زمان به کندی سپری می شد تا اینکه نزدیک غروب ناگهان تمام موهای بدنم سیخ شدند. می توانستم حس کنم که همه مان این طور شده ایم. جادو و قدرت را حس میکردم. پس از مرگ آلیس دیگر با چنین چیزی مواجه نشده بودم. یک افسونگر اینجا بود. خیلی نزدیک به ما. همان لحظه صدای هولناکی را از سوی دریاچه شنیدم. رویم را که برگرداندم ماشین را دیدم که از روی پل به وسط دریاچه سقوط کرد و در آن میان صدای فریاد "کمک" ضعیفی باعث شد لباسم را به سرعت از تن بکنم، برای همه گرگینه ها پیام خطر ارسال کنم و به سرعت به سمت پل بدوم. بهترین کار این بود که از همان محل سقوط روی پل به داخل آب شیرجه بزنم. خدای من خودت کمک کن!